

پنهان در پشت خود

گفتگوی بهرام رحمانی با عباس سماکار

در نقد کتاب

«یک فوجان چاچ بی موقع»

نوشته امیر فطانت، جاسوس نفوذی ساواک در گروه ۱۲ نفره



دادگاه دوم

Abbas Sماکار، Karamat Daneshian، منوچهر سلیمانی، خسرو گلسرخی، طیفور لطحایی

پنهان در پشت خود

گفتگوی بهرام رحمانی با عباس سماکار

در نقد کتاب «یک فنجان چای بی موقع»

نوشته امیر فطانت، جاسوس نفوذی ساواک در گروه ۱۲ نفره

چاپ اول: سوئد، سپتامبر ۲۰۱۵

چاپ و نشر از کتاب فروشی و نشر "کتاب ارزان"

ISBN 978-91-88005-14-4

Hidden behind himself

Bahram Rahmani in dialogue with Abbas Samakar

Critique of the book:

"An untimely cup of tea"

Written by: Amir Fetanat; Savak's infiltrator
In a Group of 12 persons

First edition September 2015

Kitab- i Arzan

Helsingforsgatan 15

164 78 Kista -Sweden

www.arzan.se

info@arzan.se

0046-8 7527709

0046- 70 492 69 24

فهرست

۵	پیشگفتار
۹	متن گفتگو:
۵۶	نوشته‌های پیوست:
۵۷	نقد عباس سماکار و طیفور بطحائی بر کتاب خاطرات رضا علامه‌زاده
۱۰۱	واکنش احسان نراقی به شایعه زنده بودن خسرو گلسرخی!
۱۰۴	اعتراض اسماعیل نوری علا به عباس سماکار
۱۱۵	صفحه ۷ از کتاب بازخوانی تاریخ
۱۱۹	انتقال گزارش ساواک از سوی ریچارد هلمز سفير پیشین آمریکا در زمان شاه به سازمان سیا
۱۲۵	چتر وارونه
۱۳۰	وصیتname کرامت دانشیان و خسرو گلسرخی
۱۳۲	یادی از رفیق یوسف آلیاری- شهاب شکوهی

I

**

t

-

محاکمه سیاسی مبارزانی که به نام «گروه ۱۲ نفره» در زمان شاه انجام گرفت و از طریق «تلویزیون ملی ایران» پخش و به آگاهی همگان رسید، یکی از جنجالی‌ترین پروندهای سیاسی دوران حکومت شاه بود.

در این محاکمه ۱۲ نفر از هنرمندان و فعالین فرهنگی به اتهام «پی‌گرفتن طرح ترور شاه و گروگان گرفتن رضا پهلوی برای آزادی زندانیان سیاسی» محاکمه شدند و دو تن از آنان؛ کرامت دانشیان و خسرو گلسرخی به خاطر دفاع شجاعانه از آرمان‌های سیاسی خود و اعتراض سنگین در مقابل رژیم شاه، اعدام و بقیه افراد این گروه به زندان‌های ابد و یا مدت‌دار محکوم شدند.

پخش جریان این محاکمه از تلویزیون و مطبوعات در سطح ایران و جهان، حضور خبرنگاران داخلی و خارجی در این دادگاه، تازه‌گی حرکت سیاسی منحصر به فرد این گروه، ترکیب عمدتاً روشنفکری افراد گروه و سرانجام دفاع سخت و سنگین کرامت دانشیان و خسرو گلسرخی از آرمان‌های خود در این دادگاه و بازتاب آن، چنان هیجانی در سطح جامعه ایران و جهان ایجاد کرد که برخی از افراد این گروه جزو چهره‌های مشهور حرکت‌های سیاسی جامعه ما در صد سال اخیر قرارگرفتند.

جدا از نقد موافقان و مخالفانِ حرکت این گروه و مشی مبارزهٔ مسلحانه، تاثیر این پروندهٔ سیاسی و محاکمات علی‌البته سانسور شده آن، به شکلی بود که بسیاری از جوانان معارض جامعهٔ ما را به سوی مبارزه با رژیم شاه کشاند و زمینه‌هایی برای سرنگونی این رژیم فراهم آورد.

در رابطه با مسائل مطرح در این گروه و ماجراهای پشت پردهٔ آن تا کنون ۴ نفر از دست اندکاران این پرونده، خاطرات و مشاهدات و نظرات خود را به ترتیب زیر منتشر کردند:

بار اول، عباس سماکار در کتاب «من یک شورشی هستم» در سال ۲۰۰۰ میلادی، سپس ۱۳ سال پس از آن رضا علامه‌زاده در کتاب: «دستی در هنر، چشمی بر سیاست»، و طیفور بطحانی در کتاب: «سفر خیال» و سرانجام امیر فطانت در کتاب: «یک فنجان چای بی موقع».

در این رابطه، کتاب «من یک شورشی هستم» از عباس سماکار، با استقبال بسیار وسیع در اروپا و آمریکا و در ایران روبه‌رو شد و مصاحبه‌ها و اظهار نظرهای چندی در بارهٔ آن نیز انتشار یافت. این کتاب به خاطر تازه‌گی پرده‌برداری از یک ماجرای سنگین و پیچیده سیاسی و گشودن نقشی که خسرو گلسرخی در این پرونده داشت و همچنین برخورد صادقانه عباس سماکار در برابر واقعیت‌ها، و نثر و شیوهٔ

هنرمندانه و جذاب وی در پرداخت و توصیف صحنه‌های شور و انگیزه مبارزاتی نسل او در زمان شاه و بهویژه به خاطر احترامی که او به مبارزات آن دوره(فارغ از نقد کنونی اش بر مبارزات طبقاتی در جامعه ایران) گذاشته و در برابر جان‌فشنی و مبارزه صادقانه انسان‌های عاشق کارگران و توده‌های مردم سر تعظیم فرود آورده است جای ویژه دارد.

در این میان، در واکنش به مطالب کتاب «دستی در هنر، چشمی بر سیاست» از رضا علامه‌زاده، عباس سماکار و طیفور بطحائی نقدهای خود را منتشر کردند و در آن به نکاتی از این کتاب ایراد گرفتند که، از سوی علامه‌زاده پاسخی به این دو نقد داده نشد.

در رابطه با انتشار کتاب خاطرات امیر فطانت نیز که زوایای دیگری از این پرونده را در رابطه با ساواک و همکاری خودش با این دستگاه جهنمی مطرح می‌کند، من با عباس سماکار به گفتگو نشستم تا نظر او را در این باره بدانم؛ زیرا با خواندن کتاب خاطرات امیر فطانت احساس اولیه‌ام این بود که وی ضمن اعتراف به عمل خیانتکارانه‌اش مبنی بر لودادن این گروه به ساواک شاه، در عین حال می‌کوشد به نوعی ترحم همگانی را به سوی خویش جلب کند و برای خیانت عجیب‌ش، توجیه‌های انسانی بسازد. و از آن‌جا که این

برداشت من صرفاً حسی بود، بر آن شدم تا در گفتگو با عباس سماکار، از اعضای این گروه زوایای پنهان این ماجرا را بکاوم؛ زیرا فکر می‌کنم که کاوش در بارهٔ روانشناسی و انگیزه‌های سیاسی و تحلیل حرکت‌های انسانی در مبارزات اجتماعی می‌تواند گوشه‌های پنهان مشابه این نوع خصلت‌ها را در زندگی برخی از دیگر مبارزان نیز بگشاید و نقدی بر کنش اجتماعی و رهائی از انگیزه‌های ناپاک این مبارزات شود.

بهرام رحمانی: عباس سماکار عزیز، سپاسگزارم که در این گفتگو شرکت کردی. انتشار کتاب خاطرات امیر فطانت به نام «یک فنجان چای بی‌موقع» طبعاً برای شما که خود درگیر این حرکت سیاسی و پیگیر اولیه آن بوده‌ای باید جلب نظر کرده باشد. نظر شما در رابطه با این کتاب چیست و مطالب آن را چگونه ارزیابی می‌کنی؟

عباس سماکار: بهرام رحمانی گرامی، اجازه بدی که نخست از شما سپاسگزاری کنم که به نیت بررسی مطالب این کتاب این گفتگو را سازمان دادی. من پیش از خواندن این کتاب، چند متن نوشتاری و گفتگوی ویدئوئی از امیر فطانت خواندم و دیدم و اولین نکته‌ای که در این مطالب برایم برجسته شد، روانشناسی آسیب‌دیده یک جاسوس مفلوک بود که ناگهان از پس چهل سال زندگی ترس‌خورده و در خفا، ناگهان سربراآورده بود و به شکلی حق به جانب ادعاهای عجیب می‌کرد.

او در ابتدا با لحن طلب‌کارانه از همه می‌خواست که به تعداد بسیار، کتاب خاطراتش را با مبلغ گزارف پیشخرید کنند تا او آن را بنویسد و منتشر کند، و طوری جلوه می‌داد که جامعه بدھکار او سست و باید توان اقام دربدری‌های ناشی از خیانت و عذاب و جدانش را بپردازد.

برای من، در برخورد با این ادعاهای روشن شد که با موجود عجیبی روبه‌رو هستم که نه تنها انسانی صادق و پشمیمان از خیانتی نیست که انجام داده؛ بلکه از خیانتش مفتخر است و فردی سست که از موضع یک طلب‌کار دارد ما را محاکمه هم می‌کند. این احساس، به ویژه با خواندن کتاب خاطرات او بیشتر برایم شکل گرفت و افزون بر این، او را فرد دروغ-گوئی دیدم که اصولاً کتابش را بر مبنای یک دروغ بزرگ که عنوان «یک فنجان چای بی‌موقع» را دارد نوشته و پیش برده است. منظورم از ذکر عنوان این کتاب، «برخورد ظاهرا اتفاقی» او با کرامت دانشیان (به هنگام خوردن یک فنجان چای در کافه تریای دانشگاه شیراز) و آغاز ارتباط دوباره‌اش با او پس از دوران آشنائی اولیه آن دو در زندان زمان شاه است.

امیر فطانت چنین جلوه می‌دهد که پس از سال‌ها، ناگهان و به صورت کاملاً اتفاقی کرامت دانشیان را دوباره در دانشگاه شیراز دیده و همه چیز در رابطه با این پرونده از همان لحظه شروع شده است. و این، یک دروغ بزرگ و کاملاً بی‌شرمانه است.

در واقع او تمام ماجرای جاسوسی خود و لودادن طرح سیاسی ما به سواک را یک اتفاق نمایش می‌دهد که گویا اگر در آن روز دعوت دوستان دانشجویش را برای نوشیدن چای نمی‌پذیرفت و به کافه تریای دانشگاه نمی‌رفت، برخورده با کرامت دانشیان هم پیش نمی‌آمد و او به هیچ وجه وارد این ماجرا نمی‌شد. و به این ترتیب می‌گوید که جاسوسی او در این باره هم کاملاً اتفاقی بوده است.

پرسش- آیا منظور شما این است که برخورد امیر فطانت با کرامت دانشیان پیش از این زمان صورت گرفته و غیراتفاقی بوده است؟

پاسخ- بله، دقیقاً همین‌طور است. برخورد امیر فطانت با کرامت دانشیان یک طرح و توطئه حساب شده سواک، و

زمان آن حداقل به يك سال پيش از آن روز «چاي خوردن» می‌رسد.

پرسش- از کجا چنین قضاوتی داري و کجای کتاب اين مسئله را برای شما روشن کرده است؟

پاسخ- ببینيد، من در زمینه اين پرونده و مطالبي که حتی خودم در تماس مستقيم با آن نبودم نيز کنجکاوی و گفتگوهای بسیار با کرامت دانشیان، طیفور بطحائی و یوسف آلیاري داشته‌ام و به نکاتی پی‌برده‌ام که بخشی از آنها را در کتاب خاطراتم نوشته‌ام، بخشی را در نقد کتاب خاطرات رضا علامه‌زاده بازگو کرده‌ام، بخشی را در پاسخ به ادعای اسماعيل نوري‌اعلا و ادعای او مبنی بر «اتهام‌زنی غيرمستند من به شکوه ميرزادگی» انتشار داده‌ام و بخشی را هم در رابطه با اين کتاب یعنی؛ خاطرات امير فطانت برای شما شرح خواهم داد. و همان‌طور که در سه نوشته پيشينم گفته‌ام، اين مدارک، نشانه‌ها و يا شواهد و چيزهائی نيستند که من همگی را فرضآ با مراجعه مستقيم به اسناد ساواک و يا بازجوئي‌ها به دست آورده باشم. چنین چيزی اصولا ممکن نیست، زيرا اين اسناد در اختيار همه قرارنگرفته است؛ بلکه دلail من، شواهد و اطلاعاتی بر اساس تحليل منطقی

رویدادهاست که بر ما گذشته و شاهدان خود را هم دارد. البته امیر فطانت، با توجه به این که کرامت دانشیان و یوسف آلیاری اعدام شده‌اند و دیگر شاهد زنده‌ای در زمینه نوع و زمان ارتباطات او با آن‌ها وجود ندارد، خیالاتی شده و دروغ بزرگش «یک فنجان چای بی موقع» را اختراع کرده است.

پرسش- یوسف آلیاری کیست و چه نقشی در این پرونده دارد؟

پاسخ- یوسف آلیاری یکی از رفقای ارزشمند و انقلابی ما بود که من در کتاب خاطراتم از او نام برده‌ام و گفته‌ام که در گفتگوی با او بر سر علت دستگیری گروه‌مان بود که من و او پی‌بردیم امیر فطانت (که به عنوان رابط از سازمان چریک-های فدائی خلق ایران با کرامت و یوسف تماس گرفته بود)، عامل ساواک و فرد لودهنده ماست. من بعداً در رابطه با یوسف آلیاری مطالب دیگری را هم خواهم گفت که نوع تماس و زمان تماس امیر فطانت با کرامت دانشیان، یوسف آلیاری، طیفور بطحائی را روشن می‌کند که امیر فطانت در باره همه آن‌ها سخن نگفته و به ویژه در رابطه با یوسف

آلیاری حتی اشاره‌ای هم به مطلب ندارد؛ زیرا بخصوص رابطه با او، دروغش را کاملاً آشکار می‌سازد. اما پیش از آن اجازه بدھ من کمی عقب‌تر بروم و به زمان تماس امیر فطانت و کرامت دانشیان بپردازم؛ امیر فطانت در کتاب خاطراتش می‌نویسد:

«ص ۹۷. ... روزی که به اصرار کرامت و احتمالاً برای این که اهمیت خود را نشان دهد با طیفور بطحائی، یکی از اعضای گروه به اصطلاح گروگان گیر ملاقات بیست دقیقه‌ای داشتم. در تمام طول مدت ملاقات هزار بار از خاطرم گذشت که وای بر کرامت بدیخت، ایکاش جای آن همه شور و حال، شعور داشت. فقط یک نگاه من و دو سه جمله کافی بود که بفهمم این حرف‌ها و این طور حرف‌ها کار این طور آدم‌ها نبود.

[...]

برای این که فرصت باشد تا گروه شناسائی شود و احتمالاً دیگر به جستجوی اسلحه نرونده بپیشنهاد آرمان (یک بازجوی ساواک شیراز) که به نظر من هم معقول و منطقی به نظر می‌رسید با دادن اعلامیه‌های قدیمی و بی‌صرف چریک‌ها اطمینان و الزام به وجود می‌آمد و اعضای گروه

شیفته و مفتون و مسحور می‌شدند و جای دیگری به جستجوی اسلحه نمی‌رفتند و خیلی زود هم همه شناسائی می‌شدند.»

تاریخ این ملاقات آن‌طور که امیر فطانت ادعا می‌کند و زمانی که گویا بعد از آن امیر فطانت اعلامیه چریک‌ها را برای تکثیر به‌ما داده بود نباید بیش از دوماه قبل از دستگیری ما باشد.

در حالی که چنین نیست؛ زیرا من در کتاب خاطراتم در باره اطلاعیه چریک‌ها که به‌ما داده شده بود نوشته‌ام که دریافت آن مربوط به حدود یک سال قبل از این تاریخ و در زمانی است که ما اصلاً در پی اجرای طرح گروگان‌گیری نبودیم و این طرح به فکرمان هم نرسیده بود. در واقع، همان‌طور که من در کتاب خاطراتم نوشته‌ام؛ امیر فطانت وقتی از زندان آزاد می‌شود، پس از آنکه ساواک کوشیده بود کرامت را به همکاری بکشاند و موفق نشده بود، از طرف ساواک به عنوان رابط چریک‌ها به سراغ او می‌رود و ارتباط برقرار می‌کند و در همین رابطه هم از وجود یوسف آلیاری و طیفور بطرحائی که با کرامت در ارتباط سیاسی بودند خبردار می‌شود و برای آزمایش^۱ توان فعالیت‌های طیفور و

افرادی که با او در ارتباط بودند. (از جمله من، شکوه میرزادگی، ابراهیم فرهنگ و مریم اتحادیه) اعلامیه چریک‌ها را از طریق کرامت به او می‌دهد تا تکثیر کند و از این طریق پی به میزان توان و نوع ارتباطات گروه او ببرد. من شرح این ماجرا را در رابطه با مصادره یک دستگاه پلی‌کیوی از یک مهد کودک در کتابم داده‌ام و این رویداد را زمانی نوشته‌ام که حداقل چهارده سال پیش از زمان نوشتن کتاب خاطرات امیر فطانت است و طبعاً هم در زمان نوشتن آن نمی‌دانسته‌ام که بعداً امیر فطانت با خواندن کتاب من، با حواس‌پرتی، تاریخ این ماجرا را به یک سال بعد از این رویداد منتقل می‌کند تا همه چیز ظاهراً در آن دو ماه آخر که گویا او تازه بعداً از آن «فنجان چای بی موقع» با کرامت برخورد داشته خلاصه شود و کسی نفهمد که او پس از زندان در خدمت ساواک در آمده و چه بسا در زمانی هم که در زندان بوده این کار را می‌کرده است؛ زیرا من شواهد دیگری دارم که ظن این مطلب را قوی می‌کند. مطلب دیگری هم در رابطه با دستگیری یوسف آلیاری در پرونده ما هست که به آن خواهم پرداخت.

پرسش- ولی امیر فطانت ادعا می‌کند که تنها دو ماه پیش از دستگیری شما از موضوع گروگان‌گیری اطلاع پیدا کرده است. در این مورد چه توضیحی می‌دهی؟

پاسخ- بله این که او دوماه قبل از دستگیری ما از موضوع گروگان‌گیری آگاه شده درست است، ولی این مطلب همان‌طور که در رابطه با اعلامیه چریک‌ها توضیح دادم به این معنی نیست که او پیش از این تاریخ با کرامت دانشیان و یوسف آلیاری در تماس نبود. در این رابطه امیر فطانت ادعا می‌کند:

«ص ۸۹.

کرامت از من پرسید:

- یک کاری هست. هستی؟

رابطه من و کرامت اصلاً رابطه سیاسی نبود. هیچ وقت نبود و هیچ وقت هم نمی‌توانست باشد و هیچ دلیلی وجود نداشت تا با هم به جز دوستی ارتباطی داشته باشیم. تجربیات و دنیای گذشته سیاسی من و کرامت با هم فاصله زیاد داشت. از آن گذشته تا آن لحظه هیچ وقت و هیچ‌کدام در مورد کار سیاسی با هم صحبت نکرده بودیم. من اصلاً

علاقه‌ای به درگیری مجدد در مسائل سیاسی نداشتم. وقتی این سؤال را از من کرد ابتدا فکر کردم پیشنهادی مثل رفتن سفری به دهات نزدیک با ماشین من و یا چیزی شبیه به این باشد و با سادگی جواب دادم: تا چی باشه ولی آره. و در سه دقیقه، درست در سه دقیقه داستانی را به من گفت که دنیا را پیش چشمم تیره و تار کرد و منجر به آن تراژدی بزرگ شد. یک داستان کامل و وحشتناک فقط در سه دقیقه.

- قراره در جشنواره سینمای کودک که حدود دو ماه دیگه برگزار میشه به یک نفر جایزه بدن. فرح و ولیعهد هم هستند و قراره در این مراسم ولیعهد را برای آزادی زندانیان سیاسی گروگان بگیرن. همه چیز آماده و حساب شده است

وبه هیچ چیز احتیاجی نیست مگر اسلحه. می‌تونی؟»
بیائید فرض کنیم که کرامت دانشیان که سابقه زندان قبلی هم داشت، انسان کاملاً ناپخته‌ای بود که علی‌رغم علاقه نشان ندادن امیر فطانت به کار سیاسی و این که هیچ سابقه کار سیاسی بین آنها نبوده، ابتدا به ساکن و بدون مقدمه(که چنین کاری از هرآدم غیرسیاسی هم بعید است)، مسئله به این مهمی را با وی در میان بگذارد؛ ولی کرامت به چه منظوری می‌خواسته امیر فطانت را وارد این ماجرا کند؟

آیا امیر فطانت که مرتب به کرامت نشان می‌داده که اهل فعالیت سیاسی نیست و خود را اهل رقص و جشن‌های شبانه نشان می‌داده و می‌گوید: «رابطه من و کرامت اصلاً رابطه سیاسی نبود. هیچ وقت نبود و هیچ وقت هم نمیتوانست باشد» ... امکان حضور در جشنواره فیلم کودکان در شب افتتاح و در کنار فرح و رضا پهلوی را داشت؟ اگر نداشت پس چه کاری می‌توانست در این رابطه انجام بدهد که کرامت از او بخواهد وارد اجرای این طرح شود؟ حتی خود کرامت و طیفور بطحائی هم قرار نبود در صحنه روز افتتاح، در جشنواره فیلم حضور داشته باشند، چون این کار اجازه مخصوص می‌خواست و آن‌ها امکانش را نداشتند. تا آن لحظه فقط من و رضا علامه‌زاده، قرار بود در صحنه عملیات حضور پیدا کنیم.

پس کرامت چرا باید این مطلب به این مهمی را باکسی مطرح کند که نه علاقه به کار سیاسی دارد و نه امکان شرکت در این طرح را. کرامت حتی این طرح را با یوسف آلیاری که سال‌های دراز بود او را می‌شناخت و با او فعالیت مشترک داشت هم در میان نگذاشت و یوسف در دادگاه گروگان‌گیری ما محاکمه نشد. پس تنها یک انگیزه برای

کرامت باقی می‌ماند که مطلب را با امیر(البته نه به آن صورت ابتدائی که امیر ادعا می‌کند) درمیان بگذارد که؛ از او اسلحه بخواهد.

درست به بند پایانی نقل قول امیر فطانت توجه کنید که کرامت می‌گوید؛ همه چیز آماده و حساب شده است و به هیچ چیز احتیاجی نیست مگر اسلحه، می‌تونی؟

و دقیقاً مطلب همینجا است. زیرا امیر از بیش، خود را به عنوان رابط چریک‌های فدائی به او معرفی کرده است و طبعاً باید امکان تهیه اسلحه برای اجرای این طرح را هم داشته باشد. و الى امیر فطانت غیرسیاسی اسلحه‌اش کجا بود؟

البته امیر فطانت در مقاطع مختلف ضد و نقیض گوئی می‌کند و از جمله در یک مصاحبه تلویزیونی‌اش به نام؛ «امیر حسین فطانت انسان مقدس است.»

<https://www.youtube.com/watch?v=ReWH8AVSELs>

در دقیقه ۳۰:۲ می‌گوید؛ من و کرامت دانشیان دوستان بسیار نزدیک‌تر از آن‌که این آقایان(یعنی ما) ادعا می‌کنند بودیم.(یادش می‌رود که گفته است؛ فقط دوماه قبل از

دستگیری کرامت، او را دیده است و در زمان زندان هم
چندان با هم رابطه نداشته‌اند!)

و باز به دروغ می‌گوید: من ۱۹ خرداد ۵۲ آزاد شدم. در
حالی که ۱۹ خرداد ۵۱ آزاد شده است.

در عین حال ادعا می‌کند که پرونده سیاسی گروگان‌گیری،
همان‌طور که بقیه مردم می‌گویند؛ تاثیر بسیاری در وقوع
انقلاب داشته است. ولی در کتابش این مبارزه را کاری بچه-
گانه و بی‌تاثیر ارزیابی می‌کند.

مطلوب دوم این است که، یوسف آلیاری توسط امیر فطانت
لو داده می‌شود، زیرا او نه اصلاً قرار بوده در طرح گروگان-
گیری نقشی به عهده داشته باشد و نه این که، حرکت
مشخص دیگری در ارتباط با گروه ما داشته که ساواک او را
همراه ما دستگیر کند. یوسف درست قبل از کرامت دستگیر
شده بود و طبعاً کرامت نمی‌توانست او را لو داده باشد. او با
فرد دیگری هم جز با کرامت و امیر فطانت در ارتباط نبود.
هم‌چنین، فرد دیگری هم به نام عدالت که دانشجوی رشته
حقوق بین‌الملل از خارج کشور بود و برای مدت کوتاهی در
همان مقطع دستگیری ما به ایران آمده بود و می‌خواسته
رابط چریک‌های فدائی با دانشجویان خارج کشور باشد و در

همین رابطه هم به امیر فطانت معرفی شده بود(بدون هیچ‌گونه اطلاعی از طرح ما) دستگیر و در کنار ما در سلول قرارمی‌گیرد. او بعداً به ۵۵ سال زندان محکوم شد و یوسف آلیاری هم ۱۱ سال محکومیت زندان گرفت.

این مجموعه نشان می‌دهد که تمام مظلوم نمائی‌های امیر فطانت یک حقه‌بازی مزورانه و تازه است و او، نه تنها گروه ما را به سواک لو داده؛ بلکه وظیفه کثیف جاسوسی‌اش را از مدت‌ها قبل و در همه مواردی که برخورد داشته به انجام رسانده است و دل‌سوزی ظاهری او برای کرامت هم یک دروغ خبیثانه بیش نیست. چنین موجودی، با چنین خصوصیتی طبعاً در رابطه با جنبش دانشجویی دانشجویان شیراز هم ضربه‌هائی زده و کسانی را به دام انداخته است. پرسش- بله من متوجه شدم که امیرفطانت در زمینه دستگیری بعدی کرامت دانشیان موضوع را به نفع خود کرامت جلوه می‌دهد، شما در این زمینه چه می‌گوئی؟ پاسخ- این هم یکی دیگر از مطالب قابل توجه در کتاب او است. امیر فطانت در ابتدا وقتی طرح ما را از کرامت می‌شنود برای توجیه علت لودادن آن به سواک، می‌گوید؛ فقط

اطلاع من از این موضوع(بینید فقط اطلاع داشتن از این موضوع را می‌گوید) ۵۵ سال زندان دارد.

«ص. ۹۰

(به کرامت) گفتم جواب این که هستم یا نه را بعداً بہت می‌دم. اما همان وقت فهمیده بودم طرحی به این بزرگی که نه تنها کلیات که حتی زمان و مکان اجرای آن، دو ماه قبل از زمان عملیات و به این سادگی و این‌طور بی‌مقدمه از دهان کسی بیرون می‌آید که هیچوقت به این کارها نه فکر کرده بود و نه اعتقاد داشت و نه ارتباط داشت و نه اصلاً آدم عملیاتی بود و ظاهراً همه تدارکات هم آماده است و فقط اسلحه ندارند باید کار آدمهای باشد که اصل الفبای کارهای مبارزاتی را هم نمی‌دانند و اصلاً نمی‌دانند در کجای جهان ایستاده‌اند.»

«از کرامت نباید بیش از این انتظار می‌داشتم. تجربه گذشته او در مسائل سیاسی به اندازه من نبود و با شرایط او هر دعوتی را به هر کاری قبول می‌کرد. او شیفته و شوریده‌تر از این بود که کارمند کارپرداز یک شرکت ساختمانی باشد و برای همیشه بماند. ارواح بزرگ و شوریده در کالبدهای کوچک ناآرامند.»

«ص ۹۲ غافلگير شده بودم. تصميم اينكه چكار باید مى‌کردم ساده و بدیهی بود(منظورش لودادن طرح به ساواک است)، اما انجام دادن آن وحشتناک. از طرح گروگان‌گيري وليعهد برای آزادی زندان سیاسی با خبر شده بودم که فقط اطلاع داشتن از آن و به خصوص دانستن زمان و مكان اجرا برای هر کسی جرم بود و برای آدمی با سابقه من حداقل چيزی حدود ۵ سال زندان.»

و بعد برای توجيه اين که اين موضوع را به ساواک اطلاع داده است ادامه مى‌دهد؛

ص ۹۴.

«كرامت دستگير مى‌شد که بالاخره دستگير مى‌شد. چه من مى‌گفتم و چه نمى‌گفتم. اين طرح از همان اول شکست خورده بود و كرامت حداقل ده پانزده سال مى‌گرفت. با ديگران کار زيادي نداشتند. ...

«جزئيات را واقعاً به ياد نمى‌آورم و دلم نمى‌خواهد از تصورات و توهمات خود کمک گيرم اما به هر حال با توافقی بين من و آرمان قرار چنین شد که من در دستگيري گروه کمک کنم و حداكتر محکوميت كرامت و على‌رغم داشتن سابقه بين شش ماه تا دو سال باشد.» ...

(حتی این موضوع نشان هم می دهد که در لحظه اول که می خواسته طرح را لو بدهد و هنوز با آرمان ساواکی در مورد ۶ ماه تا دوسال زندان برای کرامت قرار نگذاشته است می دانسته که کرامت حداقل ۱۵ سال زندان می گیرد، با این حال طرح را لو داده است).

ص ۹۷

«برای من سرنوشت دیگرانی که در این ماجرا دست داشتند اصلاً مهم نبود. حداکثر کتکی خواهند خورد و چند ماهی زندان خواهند بود و بعد پخته خواهند شد و بهتر از این بود که بالاخره دیر یا زود خودشان را به کشنیدهند.»

این متون و این جمله ها بسیار جالب است؛ امیر فطانت، ضمن توهین و تحقیری که نسبت به کرامت دانشیان و طیفور بطحائی روا می دارد، ظاهراً «برای نجات ما از کشته شدن و یا محکومیت دراز مدت زندان، با ساواک قرار می گذارد که برای طرحی که به قول او حتی بدون اطلاع ساواک از آن هم، ما قادر به انجامش نبودیم، اسلحه تهیه کند و به ما بدهد تا در صحنه عملیات ما را دستگیر کند و یا در تیراندازی بکشند و او هم چنان بر این امر پا بفشارد و بگوید «من قصد داشتم اینها را نجات دهم.» آیا هیچ عقل

سامی چنین مظلوم نمائی‌هائی را باورمی‌کند؟ امیر فطانت که حدس می‌زند؟

«فقط اطلاع داشتن از آن(طرح) و به خصوص دانستن زمان و مکان اجرا برای هر کسی جرم بود و برای آدمی با سابقه من حداقل چیزی حدود ده سال زندان» در پی داشت» در یک «قول و قرار» با یک کارمند دون پایه سواک شیراز تعیین می‌کند که کرامت فقط شش ماه تا دو سال زندان بگیرد. و برای دیگران هم که (سرنوشتستان برای او مهم نبود) بدون آنکه با این کارمند دون پایه قراری گذاشته باشد، خودش مجازاتی در حد؛ «مقداری کتك و چند ماهی زندان» تعیین می‌کند و به این ترتیب می‌خواهد بی‌آزار بودن جاسوسی و خباثت کارش را نشان بدهد. اما فراموش می‌کند که پس از این قول و قرار و «تعیین مقدار مجازات» ما، این نقش را به عهده می‌گیرد که از سوی سواک اسلحه در اختیار ما بگذارد.

آیا این عمل، با گفته او مبنی بر مجازات اندکی که قرارگذاشته نصیب ما شود متناقض نیست؟ او ظاهراً می‌خواسته فقط در دستگیری ما به سواک کمک کند، اما بعد می‌کوشد ما را مسلحانه به دام یک رویداد بکشاند که

ساواک از آن اطلاع دارد و طبعاً مسلحانه آماده است تا با ضربه زدن و حداقل کشتن چند تن از ما در زمان عمل، و دستگیری بقیه افراد گروه، یک ماجراهی جنجالی از قدرت کنترلش بر امور سیاسی را به نمایش بگذارد.

پرسش- البته امیر فطانت در صفحه ۹۷ کتابش در زمینه علت تهیه اسلحه برای گروه می‌گوید؛

«ص ۹۷ برای این که فرصت باشد تا گروه شناسائی شود و احتمالاً دیگر به جستجوی اسلحه نروند به پیشنهاد آرمان که به نظر من هم معقول و منطقی به نظر می‌رسید با دادن اعلامیه‌های قدیمی و بی‌صرف چریک‌ها اطمینان و الزام به وجود می‌آمد و اعضای گروه شیفته و مفتون و مسحور می‌شدند و جای دیگری به جستجوی اسلحه نمی‌رفتند و خیلی زود هم شناسائی می‌شدند.»

پاسخ- مگر دستگیری گروه ما چه قدر وقت لازم داشت؟ ساواک می‌توانست بی‌درنگ ما را شناسائی و دستگیر کند. کنترل روابط کسانی که به قول خود امیر فطانت، نه چریک بودند و نه مخفی‌کار و زندگی علنی داشتند خیلی ساده بود و نیازی به ترفندهای نظیر اسلحه در اختیار گذاشتن

نداشت. ضمن این که همان‌طوری که قبل از شرح دادم؛ موضوع دادن اطلاعیه چریک‌های فدائی به ما، اصولاً مربوط به یک سال پیش از این تاریخ است. بنابراین مسئله دادن سلاح به ما از طرف سواوک، بر سر پیدا کردن زمان لازم برای شناسائی نبود؛ زیرا با گرفتن ما و اطلاعاتی که از طریق امیر به دست آورده بود و یا با شکنجه (همان‌طور که پس از دستگیری دیدیم) به راحتی می‌توانستند موضوع را ثابت کنند. بنابراین، این ماجرا برای هرکس که اندکی مسائل سیاسی را در آن زمان می‌شناخت از جمله برای امیر فطانت، کاملاً بدیهی بود که سرنوشت این گروه پس از درگیری و دستگیری دیگر به «دو ماه و شش ماه یا دو سال زندان و کمی کتک» محدود نمی‌شد. و دیدیم که نه تیراندازی شد و نه ما را در صحنه عمل گرفتند؛ ولی با این حال، در دادگاهی که حتی دست ما به اسلحه‌های بی‌خطری که خود سواوک روی میزش نمایش می‌داد نرسیده بود، ۵ نفر محکوم به اعدام شدند و بقیه به زندان‌های دراز مدت دچار آمدند، دو نفر از ما را کشتنند و حتی به کسی مانند ایرج جمشیدی با آن ندامنامه شدید و غلیظش که هیچ پیشینه زندان سیاسی قبلی هم نداشت ۱۰ سال زندان دادند.

در همان زمان کم نبودند زندانیان سیاسی که فقط به خاطر خواندن یک جزوی سیاسی و یا در دست داشتن یک اعلامیه سیاسی به زندان‌های دراز مدت ۵ تا پانزده سال محکوم شده بودند. در آن زمان هرگونه مخالفتی با رژیم شاه باشدت هرچه شدیدتر سرکوب می‌شد و زندانیان سیاسی زیر شدیدترین بدرفتاری‌ها و شکنجه‌ها بودند؛ به‌طوری که چریک‌ها به خاطر گریز از شکنجه و برای لوندادن رفقای‌شان، با قرص سیانور در زیر دندان حرکت می‌کردند.

پرسش- لطفا توضیح بدی که در دادگاه اول و دوم چه کسانی به اعدام محکوم شدند

پاسخ- رای دادگاه اول و دوم به این قرار بود:

طیفور بطھائی اعدام، خسرو گلسرخی اعدام، منوچهر مقدم سلیمی اعدام، کرامت دانشیان اعدام، عباس سماکار اعدام، رضا علامه زاده اعدام، ایرج جمشیدی اعدام، ابراهیم فرهنگ رازی و شکوه میرزادگی ۳ سال زندان، مریم اتحادیه و مرتضی سیاه پوش ۵ سال زندان و فرهاد قیضری ۳ سال زندان.

دادگاه دوم:

طیفور بطحائی اعدام، خسرو گلسرخی اعدام، منوچهر مقدم سلیمی ۱۵ سال زندان، کرامت دانشیان اعدام، عباس سماکار اعدام، رضا علامه‌زاده اعدام، ایرج جمشیدی ۱۰ سال زندان، ابراهیم فرهنگ رازی و شکوه میرزادگی ۳ سال زندان، مریم اتحادیه ۳ سال زندان، مرتضی سیاهپوش ۵ سال زندان و فرهاد قیصری تبرئه از شرکت در طرح گروگان‌گیری و ۱ سال زندان به خاطر سابقه فعالیت پیشین.

پرسش- در مورد مسائل روز تحويل اسلحه و ادعای امیر فطانت مبنی بر این که؛ ساواک می‌خواسته او را در آن صحنه بکشد نظر شما چیست؟

پاسخ- این یکی، دیگر خیلی خنده‌دار است. من اصولاً به این مطلب که او در آن کافه با ثابتی و دادرس ملاقات داشته مشکوکم، چه رسد به این که بخواهند او را بکشنند. من فکر می‌کنم ایجاد این صحنه از سوی امیر فطانت یک سناریوی قلابی است.

پرسش- چرا قلابیست؟

پاسخ- من برای این حرفم چندین دلیل دارم؛ امیر فطانت این صحنه را چنین می‌چیند که گویا آن روز ساواک قصد داشته به هنگام تحويل اسلحه، او را بکشد و بقیه ما را هم بی‌درنگ دستگیر کند و صحنه «ختنی کردن یک توطئه» را کاملاً واقعی نشان دهد.

بیائید فرض را بر این بگیریم که ساواک در آن روز قصد داشته که همه ما را دستگیر کند و برای چاشنی قضیه هم امیر فطانت را در تیراندازی در زمان تحويل اسلحه بکشد. ولی چرا برای انجام چنین کاری، ملاقات امیر فطانت با ثابتی به عنوان رئیس کل اداره استراتژیک ساواک در صحنه عملیات ضرورت داشته است؟ یک مامور معمولی عملیاتی ساواک هم می‌توانسته همه آن مطالبی را که ظاهرا ثابتی به امیر فطانت گفته به او بگوید. بنابراین، حضور یک مقام مهم استراتژیک ساواک در این صحنه عملیاتی چه مسئله‌ای را حل می‌کرده است؟

توجه داشته باشید که این صحنه، مطابق گفته خود امیر فطانت صحنه درگیری نظامی یک گروه با تجربه و مسلح چریکی با افراد ساواک نبود، بلکه یکی از افراد غیرمسلح گروه ما برای تحويل گرفتن اسلحه به آن جا می‌رفت.

داستانِ قلابی آن فرد مشکوک ساواکی هم که گویا ثابتی توجه امیر فطانت را به او جلب می‌کند نیز عجیب است. این فرد چه کسی بوده؟ اصلاً چرا با آن حالت عجیب و شک‌برانگیز آن‌جا نشسته بوده است؟ و چه ضرورتی داشته که ثابتی توجه امیر را به او جلب کند؟

همه این‌ها، صحنه‌سازی یک سناریوی تخیلی و باسمه‌ای از جانب امیر فطانت است تا موضوع طرح ترور خودش در آن روز را قابل باور کند. اگر می‌خواستند او را بکشنند، آیا نیاز به این صحنه‌سازی‌ها و حضور فرد اول ساواک در این صحنه بود؟

امیر فطانت در اینجا خود بزرگ‌بینی می‌کند که با سران ساواک در ارتباط بوده ولی در عین حال موقع نوشتن این مطلب، به قلابی بودن حضور ثابتی در این صحنه تخیلی پی‌برده است و می‌گوید:

«چرا این قضیه این‌قدر بزرگ شده بود؟ مگر چه کاری قرار بود انجام شود که حضور شخص ثابتی را طلب می‌کرد؟ چرا به من گفت اگر صدای تیراندازی بلند شد فرار کنم؟ دلیلی وجود نداشت که صدای تیراندازی بلند شود. این بچه‌ها که اسلحه نداشتند.»

و بعد از این مقدمه‌چینی، گوئی ناگهان رمز قضیه را درمی-
یابد و می‌گوید:

«ص ۱۰۴ همه این صحنه سازی‌ها برای قتل من حین فرار بود. ثابتی کاملاً بر این باور بود که این پرونده احتیاج به خون داشت تا از کاه کوهی ساخته می‌شد. صدای تیراندازی بلند می‌شد. من فرار می‌کردم و در حین فرار کشته می‌شدم. تنها کسی که حقیقت را می‌دانست من بودم. اگر من به عنوان رابط چریک‌ها و تهیه‌کننده سلاح‌ها کشته می‌شدم تنها شاهد این ماجرا از بین می‌رفت.»

پعنی چون کشته شدن او مهم بوده!! بنابراین لازم بوده که ثابتی در این صحنه حضور پیدا کند و همه صحنه سازی‌ها از این جا سرچشمه می‌گرفته است!!

به جز مطالبی که در بالا گفتم، بقیه این صحنه را مرور کنیم تا مسئله روشن‌تر شود که امیر فطانت تا چه حد راست می-
گوید:

طبعاً اگر قصد ساواک این بود که به هنگام تحويل اسلحه با کشتن امیر فطانت و احتمالاً فرد تحويل‌گیرنده اسلحه صحنه قابل باوری بسازد، می‌بایست از قبل محل حضورهمه اعضای گروه ما را هم در آن روز و ساعت بهخصوص، دقیقاً زیر نظر

می‌داشت تا بتواند بی‌درنگ و بدون دادن مهلت فرار به ما، همگی را در یک زمان دستگیر کند.

ولی چنین چیزی اتفاق نیفتاد؛ به این معنی که برای مثال، سه روز طول کشید تا مرا دستگیر کردند؛ چون من به شکل روزانه تحت تعقیب و مراقبت قرار نداشتم و درست در آن زمان برای فیلمبرداری به شهر سرخس رفته بودم و ساواک از آن اطلاع نداشت و تازه پس از مراجعته به منزل من و پس از آن، با مراجعته به تلویزیون متوجه شده بود که من در تهران نیستم.

هم‌چنین، کرامت دانشیان سه روز تمام تحت مراقبت ساواک قرار گرفت و همان روز اول او را دستگیر نکردند.

افزون بر این اگر ساواک می‌خواست، سناریوی ادعائی امیر فطانت را به اجرا درآورد مگر برایش مشکل بود که امیر و یکی از ما را در صحنه دیگری بکشد و سپس ماجرا را علنی کند؟ شرح صحنه‌های درگیری ساواک با چریک‌ها که در مطبوعات آن زمان انتشار می‌یافت مگر تا چه حد به واقعی بودن توضیحات حمله ساواک و صحنه‌های زد و خوردهش برای مطبوعات نیاز داشت؟

پرسش- ولی امیر فطانت می‌گوید برای فرار از نقشه قتلش ماشین تحویل اسلحه را در یک خیابان دیگر پارک کرده است تا تحویل اسلحه انجام نشود.

پاسخ- بله این هم باز یک نکته دیگر از دروغ‌های امیر فطانت در همین صحنه این است. من شرح خواهم داد که انجام نشدن تحویل اسلحه علت دیگری داشت؟ امیر فطانت می‌گوید؛

«ص ۱۰۵ ماشین را زیر تیرسوم چراغ برق پارک کردم و از آن دور شدم. مطمئن بودم که تمام محوطه پر است از ماموران ساواک و مطمئن بودم که هیچ کدام قبل از اتمام طرح به من نزدیک نخواهند شد. تصمیم درستی بود که پیکان سفید را به جای تیر سوم خیابان ایرانشهر زیر تیر سوم خیابان بعدی پارک کرده بودم. همه قرا رها را من گذاشته بودم.»

امیرفطانت ضمن دادن این توضیح که ماشین را در یک خیابان دیگر پارک کرده که محل درگیری نباشد و بتواند از شر حمله ساواک در امان بماند، فراموش می‌کند که در همین لحظه دارد توضیح می‌دهد که: «مطمئن بودم که تمام محوطه پر است از ماموران ساواک.» و این حرف به این معنی است که ساواک از قبل محل قرار و توقف اتوبیل

حامل اسلحه‌ها را می‌دانسته و در آن محل حضور داشته است. یعنی در محلی که ظاهرا امیر برای رد گم کردن جا عوض کرده است. و طبیعی هم بود که ساواک از قبل محل تحویل اسلحه را بداند و خودش را برای درگیری احتمالی و یا شناسائی افراد در آن جا از قبل مخفی و آماده کند.

در واقع، محل قرار تحویل اسلحه از طریق درج یک آگهی در صفحه تسلیت و برگزاری ختم و سوگواری در روزنامه به آگاهی ما رسیده بود و طبعاً ساواک هم این آگهی و نوع قرار را می‌دانست و امیر نمی‌توانست با عوض کردن محل پارک ماشین حامل اسلحه، رد گم کند. یعنی در اینجا هم برای واقعی جلوه‌دادن طرح ساواک برای کشتنش یک دروغ آشکار دیگر گفته است.

پرسش- منظورت «از طریق درج یک آگهی در صفحه تسلیت و برگزاری ختم و سوگواری در روزنامه...» چیست؟

پاسخ- بله این توضیح ضروری است؛ امیر فطانت به توصیه ساواک و ظاهرا به خاطر رعایت مسائل امنیتی چریکی، که ما مستقیماً با اعضای سازمان فدائی تماسی نداشته باشیم و کسی از آنان را هنگام تحویل گرفتن اسلحه نشاسیم، با ما

چنین قرارگذاشته بود که؛ محل و ساعت تحویل اسلحه به ما از طریق آگهی مجلس ختم یک فرد مشخص در روزنامه به آگاهی مان می‌رسد، و رابط گروه ما، ابتدا در محلی، علامت سلامتی را می‌زند و پس از زمان کوتاهی به سراغ ماشین مشخصی که آن جا پارک شده می‌رود و در صندلی عقب آن اسلحه‌ها را که در یک کیف قرار داشته برمی‌دارد و به گروه تحویل می‌دهد. او به این ترتیب، چریک تحویل‌دهنده اسلحه را نمی‌بیند. طبعاً ساواک نیز که از طریق امیر فطانت در جریان این موضوع بود، می‌دانسته که محل قرار کجاست و امیر به میل خود نمی‌توانسته محل را عوض کند و ساواک متوجه نشود و همان‌طورهم که خود او نوشته؛ «مطمئن بودم که قمام محوطه پر است از ماموران ساواک.» ساواک‌ها از پیش در آن جا بوده‌اند. و طبعاً این حضور به این خاطر نیز بوده است که ساواک دقیقاً فرد رابط گروه ما را ببیند، احتمالاً عکس او را هنگام برداشتن کیف حاوی اسلحه از ماشین بگیرد و با تعقیب او، بداند که اسلحه‌ها دقیقاً به دست چه کسانی می‌رسد. در ضمن، به یک نکته دیگر را هم در این رابطه می‌توان اشاره داشت و آن این که؛ اصلاً چه ضرورتی وجود داشته که خود امیر فطانت ماشین را

بیاورد و در آن محل پارک کند؟ هر ساواکی دیگری هم می-
توانسته این کار را انجام بدهد. زیرا قرار نبوده که رابط
گروه ما با فرد بخصوصی برخورد داشته باشد. او وظیفه
داشته که فقط به سراغ ماشین تعیین شده برود و اسلحه ها
را بردارد.

پرسش- پس علت رد و بدل نشدن اسلحه چه بود و چرا
ساواک سه روز کرامت را زیر تعقیب و مراقبت گرفته بود و
همان روز اول او را دستگیر نکرد؟

پاسخ- تمام ماجرا این بود که چون ایرج جمشیدی برای
تحویل اسلحه سر قرار نرفت، اسلحه‌ای هم رد و بدل نشد و
برای ساواک این ظن پیش آمد که گویا ما متوجه نفوذ ساواک
در میان خود شده‌ایم و به همین دلیل هم از صحنه
گریخته‌ایم.

برای ساواک این ظن پیش آمده بود که تنها فرد با سابقه
گروه ما، یعنی کرامت دانشیان، ممکن است روابطی سیاسی
داشته که از امیر هم پنهان کرده است و همین روابط می-
توانسته زمینه پی‌بردن ما به نفوذ ساواک در میان‌مان باشد.
به همین دلیل پس از حاضر نشدن ایرج جمشیدی در سر
قرار تحویل اسلحه، کرامت را سه روز زیرنظر گرفته بود تا

اگر رابطه‌ای با کسان دیگری غیر از افراد شناخته شده برای ساواک، برقرار کرد دستگیرشان کند. افزون بر این، ساواک حتی در آن روز مشخص، نفهمیده بود که ایرج جمشیدی که سر قرار نیامده، فورا از تهران دور و به همدان رفته است. دستگیری ایرج جمشیدی هم (پس از جستجوی فراوان ساواک در پی او) بعد از بازگشتش به تهران صورت گرفت. و این هم باز نشان می‌دهد که ساواک چون قصد نداشته در آن روز ما را دستگیر کند کسی را آن روز از قبل زیر مراقبت نداشته، و سناریو امیر فطانت قلابی است. درواقع، ساواک قصد داشت که ما را در صحنه عمل، در جریان جشنواره فیلم مورد حمله قراردهد و دستگیر کند.

پرسش- شما اشاره کردی که ممکن است امیر فطانت از زمان زندان با ساواک همکاری می‌کرده است، چرا چنین تصویری داری؟

پاسخ- کسی که این طور در مورد تاریخ همکاری اش با ساواک و در رابطه با پرونده ما دروغ می‌گوید، آیا می‌تواند همکاریش با این سازمان فقط به همین مورد محدود باشد؟ طبیعی است که وقتی او جاسوسی می‌کرده، و جاسوسی اش هم درازمدت بوده، قبل از آن هم علیه دانشجویان با ساواک همکاری داشته باشد. اصولا امیر فطانت به شکلی از رابطه-

اش با مامور ساواک شیراز حرف می‌زند که معلوم می‌شود از مدت‌ها پیش با هم ارتباط داشته و خودمانی بوده‌اند. و باز هم طبیعی است که او بعداً در جمهوری اسلامی هم با ساواما همکاری کند.

اگر به مطالبی که امیر در مورد بازجوئی‌هایش در زمان دستگیری اش در ساواک نوشته توجه کنید شما هم دچار این تردید می‌شوید.

ص ۳۲. کتاب امیر: «... . یک سیلی به صورتم زد و گفت: آخه مادر قحبه تو خوشکلی؟ پولداری؟ بچه کی ... رحیم سلیقه را می‌شناسی؟

گفتم: آره

- می‌خواستی هواپیما به‌دزدی؟ گفتم: این حرف‌ها چیه... بخدا من با رحیم فقط بچه محلیم.

گفت: نشونت می‌دم. برو حالا صورت رو بشور. کدوم‌شون زدنت؟ گفتم: نفهمیدم.

این‌طور شد که من با پیرهن خون‌آلود و پاهای برهنه وارد انفرادی قزلقلعه شده بودم. دو ماهی را در انفرادی گذراندم.

ص ۴۰.

«به جز عضدی، بازجوی دیگر من مرد سی و چند ساله‌ای بود بسیار خوشپوش، معطر و متین به اسم آقای مصطفوی که

مادرش را خیلی دوست داشت و همیشه با قسم به جان مادرش سعی می‌کرد اعتماد مرا جلب کند و نقش پدر خوانده و حامی مرا بازی می‌کرد. شرح بازجوئی‌ها خارج از مقوله است. بخش اعظم بازجوئی به ارتباط با هواپیما ربائی و اعتصاب دانشگاه مربوط می‌شد.»

می‌بینید که در واقع او اصلاً از بازجوئی حرف نمی‌زند و نخ نمی‌داده. اگر این مطالب را با دقت بخوانید، و کمی هم با فضای بازجوئی‌های ساواک برای پی‌بردن به مسائل پرونده مهمی مثل «هواپیماربائی» آشنا باشید، درمی‌یابید که امیر فطانت چیزی را در این میان پنهان می‌کند. وقتی او جزئیات فرارش از دست ماموران ساواک به هنگام دستگیری را لحظه‌به‌لحظه و با ذکر همه دیالوگ‌های فرعی شرح می‌دهد، چرا در مورد بازجوئی شدنش (آن هم به دست شکنجه‌گر خشن و با سابقه‌ای مثل عضدی) و مسائلی که از او می‌پرسند و به خصوص شکنجه‌هایی که معمولاً در چنین مواردی نصیب زندانی می‌شود سکوت می‌کند؟ آیا در چنین مواقعي آدم را فقط با زدن یک مشت تنبیه می‌کنند و او را به سلولش می‌فرستند؟ آیا او از همان اول وانداده و به همین خاطر هم شکنجه نشده؟ و جالب است که بازجوی بعدیش هم یک فرد تحبیبی است، نه یک بازجوی مهاجم که مسئول پرونده آدم‌های مقاوم می‌شوند.

بعد هم توضیح می‌دهد که فقط به خاطر قرارگرفتن در سلول روحیه درهم شکسته‌ای پیدا کرد و از هرگونه عمل سیاسی پشیمان شده است.

شرح برخورد او با عضدی در لوس‌آنجلس هم جالب است. عضدی همین‌که او را بازمی‌شناسد به اسم کوچک «امیر» خطابش می‌کند. معمولاً این نوع خطاب کردن‌ها نشان از خودمانی بودن طرفین است.

او حتی در پاریس هم باز می‌خواسته با سلطنت‌طلب‌ها (از جمله با آزاده شفیق) و آن هم فقط به خاطر پول همکاری کند که در واقع آن‌ها طرح او را نپذیرفته‌اند. من حتی به همکاری او با سازمان اطلاعات و امنیت جمهوری اسلامی هم شک دارم.

امیر فطانت در رابطه با بازجوئی عضدی می‌نویسد؛
«.
۴۰

از عضدی دو خاطره دارم. دومین خاطره از روزی است در سال ۱۹۸۴ یا ۱۳۶۳ که سلطنت‌طلب‌ها در محلی در یک جای لوس‌آنجلس جمع شده بودند و من هم برای تماشا رفته بودم و اتفاقاً عضدی را دیدم. پیر شده بود، خیلی پیر. نزدیک رفتم و گفتم آقای عضدی مرا می‌شناسید؟ نگاهی کرد و به یاد نیاورد. برایش توضیح دادم و یادآوریش کردم. گفت: امیر حالا دیدی حق با ما بود...».

«ص ۴۴»

داستان طرح هواپیما ریائی داستانی بود که از همان ابتدا همه چیزش طراحی ساواک بود برای جوان‌های که بالقوه ممکن بود یک روزی به نوعی خطرناک بشوند. حال چه خطری فقط ساواک می‌دانست. من هم یکی از کسانی بودم که در این دام افتادم و به دو سال زندان (۴ تیر ۱۳۴۹ تا ۱۹ خرداد ۱۳۵۱) محکوم شدم اما باعث شد که نه در کوه‌های سیاهکل با مهدی اسحاقی کشته شوم و نه با امیرپرویز پویان در شهر. بعضی وقت‌ها حادثه‌ها می‌توانند مسیر یک سرنوشت را تغییر دهند.»

«ص ۷۴»

دوران ایام زندان شماره چهار و در سکوت و زندگی با مردان اسطوره‌ای مرا بر هرآن چه بودم و گذشته خود مردد کرده بود. به راحتی می‌توانستم زمان تولد و تاریخ مرگ زودرس و نزدیک خود را بر سنگ قبر خود ببینم و داستان زندگی خود را از تولد تا مرگ بر این سنگ قبر بنویسم اما داستان این زندگی آن چیزی نبود که از زندگی انتظار داشتم و شروع کرده بودم به فکر کردن به این که چطور شد که به عالم مبارزات سیاسی کشیده شده بودم.»

طبعاً همین روحیه است که امیر فطانت را، آن هم فقط به خاطر طی کردن ۲ سال محکومیت زندان، به همکاری با

ساواک کشیده و این مسئله می‌تواند از همان زندان رخ داده باشد و فقط به ارتباط یک ساله و چند ماهه جاسوسانه با کرامت دانشیان در شیراز خلاصه نشود.

امیر فطانت، هیچ‌جا از این که عمل کثیف جاسوسی برای رژیم شاه انجام داده ابراز پشیمانی نمی‌کند؛ بلکه برعکس؛ خوشحال هم هست. او فقط در رابطه با لودادن کرامت(ظاهرآ) دچار عذاب وجودان شده است.

در دقیقه: ۱۳:۱۰ در نوار ویدئویی اش می‌گوید؛ «من متهم به این خیانت هستم، اما از کرده خودم خوشحالم.» یا در دقیقه ۲۹:۳۰ در نوار می‌گوید: «من از آن‌چه که کرده‌ام اصلاً پشیمان نیستم، چون کاری را بر اساس اعتقاداتم کرده‌ام.»

می‌بینید؟ او حتی فراموش می‌کند که قبل از گفته که؛ از کشته‌شدن کرامت ناراحت است و احساس عذاب وجودان دارد. او در مورد چپ‌های ایران هم می‌گوید؛ دقیقه ۱۶ مصاحبه:

«اگر همه آن‌ها روی هم جمع شوند فکر نمی‌کنم بیش از ۵۰۰ نفر بشوند، فکر نمی‌کنم... . چپ در ایران با این نسل هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، این نسل آزاده‌تر از اون هست که خودشو درگیر قالب‌های چپ بکنه.»

در واقع امیر فطانت، جدا از ترس از حرکت‌های سیاسی، حتی از عقاید اولیه خودش هم برگشته است. اما آن‌جا که معاخواهد به چیزی در زندگی‌اش افتخار کند در همین ویدئو می‌گوید؛ از ۱۲-۱۳ سالگی وارد کار سیاسی شده و در ۱۹ سالگی رهبر اعتصاب دانشجویان دانشگاه شیراز بوده و کلی ارتباط سیاسی با فعالان سیاسی چپ داشته است. هم‌چنین در کتابش با یادآوری از تماش با افراد درجه اول چریک، خودش را با تجربه و مهم جلوه می‌دهد. و باز علی‌رغم این، با وقارت‌علیه همان چریک‌ها موضع می‌گیرد و در توجیه خیانت و رذالت‌ش در نوار ویدئوی می‌گوید:

«من هیچ‌کس را در چپ‌ها در قواره‌ای نمی‌بینم که باید بنشیند برای من قضاوت بکند. چه کسی وجود دارد که امیر فطانت را با این گذشته و تجربیات زندگی به قضاوت بکشد. فریبرز سنجری به من می‌گوید خائن، ولی با کلام او دهها تن از جوانان مملکت ما به خاک و خون کشیده شده‌اند. چه کسی خائن است؟... . به آن‌جائی رسیده‌ام که مسائل سیاسی کوچک است. من به مسائل بشری فکر می‌کنم. تقدیر به من درس داد که عزت را در ذلت ببینم. و من می‌خواهم این درس‌ها را در اختیار نسل بعد از خودم بگذارم.»... . «اگر نسل جوان ایران این کتاب را بخواند و

قضیه را از زاویه من ببیند و آن‌ها را به تفکر و ادارم کار خودم را کرده‌ام.»

معلوم نیست دیدن قضیه از زاویه او یعنی چه؟ یعنی تائید جاسوسی و خیانت به نزدیکترین دوست و کشتن او؟ امیر فطانت به خاطر این‌که زمانی (به قول خودش) انقلابی بوده است؛ سواکی شدن بعدی‌اش را حق خودش می‌داند و ضمن این که گاهی از خیانتی که به نزدیکترین دوستش (کرامت دانشیان) روا داشته ظاهرا در عذاب وجودان است، ولی در مقابل هر انسان انقلابی که او را خائن می‌نماید، به شدت برمی‌آشوبد و می‌کوشد همین لقب را متقابلاً به خود او برگرداند. امیر فطانت فراموش می‌کند که در همین کتاب گفته است:

«برای زنده بودن و زندگی کردن به سواک اعتماد کرده بودم. خواسته بودم زندگی کنم، خواسته بودم با عقاید خودم زندگی کنم هرچند منفور باشم، تا با عقاید دیگران بمیرم.» این حرف‌ها نشان می‌دهد که او از ابتدا هم به این مبارزات و افکار، عقیده نداشته و آن‌ها را افکار خودش نمی‌دانسته است. دقیقت در گفته‌های امیر فطانت، و سواکی‌های دیگر و بررسی زندگی آن‌ها همچنان نشان می‌دهد که آنان موجوداتی مفلوک و در سایه‌اند. آن‌ها همیشه خود را از دید مردم پنهان می‌کنند و سواکی بودن حتی برای اعضای

خانواده‌شان هم موضوعی شرم‌آور و غیرانسانی است که باید پنهانش کرد. اگر آدمی مانند ثابتی به ساواکی بودنش افتخار می‌کند و اعمالش را خدمت به مردم کشورش می‌داند؛ چرا حتی در این زندگی تبعیدی هم خودش را از دیگران مخفی می‌کند و حاضر نیست حتی در مصاحبه‌هایش جلوی دوربین قرارگیرد؟ امیر فطانت هم مانند همه ساواکی‌ها و بازجوها و شکنجه‌گران دیگر، بیش از سی سال در گوش‌های شرمنده و مخفیانه زندگی کرد و جرات نداشت خود را به هیچ انسان شریفی معرفی کند (و این در حالیست که او خودش را به جمهوری اسلامی معرفی کرد و تسليم آنان شد). بنابراین افتخار امروزش به ساواکی‌بودن و خوشحال بودنش از «خیانت به دوست» آیا نوعی واکنش سرخوردگی نیست؟ واکنشی که در نتیجه هجوم تازه سرمایه‌داری به دست آورد مبارزات طبقاتی مردم، به امثال او اجازه داده است از مخفی گاه‌شان بیرون بخزند و به دیگران پارس کنند و دوباره به سوراخ خود پناه ببرند؟ شما کجا می‌توانید از عضدی شکنجه‌گر و یا رسولی، جlad ساواک خبری بگیرید؟ چرا هرمز آیروملو یا همان «دادرس» بازجوی پرونده ما و قاتل خسرو و کرامت و حمید اشرف و دهها زندانی سیاسی دیگر، تا آخر در سوراخ زندگی مخفی‌اش ماند و در اوج خفا مرد؟

آیا هیچ‌یک از این‌ها شهامت این را دارد که حتی به همسر خود بگوید که «شکنجه‌گر» است؟ اجازه بده در این‌جا در وصف این «آدم‌های در سایه» عبارت «پنهان در پشت خود» را به‌کار بگیرم؛ زیرا، تبه‌کاری درونی آن‌ها در پشت چهره ظاهرشان پنهان شده است.

امیر فطانت، در عین حال، هیچ توضیحی در مورد اعمال جاسوسانه‌اش در زمان بعد از دستگیری گروه ما تا زمان انقلاب و روابطش با دانشجویان نمی‌دهد. طبعاً وقتی او با سواک همکاری می‌کرده و این همکاری تا زمان انقلاب هم ادامه داشته، باید گروه‌های دیگری؛ از جمله، فعالان دانشجوئی را هم لوداده باشد که در باره آن‌ها لب به سخن باز نمی‌کند. او حتی وقتی بعد از انقلاب خود را به زندان اوین معرفی می‌کند، طبعاً موضوع به این سادگی که می‌گوید نبوده که بدون هیچ گرفت و گیری و تعهدی آزادش کنند. او آدمی ست که طاقت دو سال زندان کشیدن را نداشته است؛ بنابراین تنها انگیزه‌اش برای تسلیم خود به جمهوری اسلامی، امید همکارشدن با بازجوهای تازه و رهائی از بدبختی و نکبت آن روزگارش می‌توانسته بوده باشد. آیا اصولاً چنین فرد فرصت‌طلبی که شخصیتی متزلزل و مفلوک دارد، می‌توانسته بدون هیچ قول و قرار و تعهد همکاری با سواها، از چنگ بازجوهای هار و درنده زندان جمهوری

اسلامی بی دردسر رها شود؟ چنین امری را بیشتر، کسانی باورمی کنند که از تبهکاری جمهوری اسلامی بی خبر باشند. او میگوید:

دقیقه ۱۹:۰۴ نوار ویدئو «خودم را به زندان اوین تسلیم کردم که غیاباً مرا به اعدام محکوم کرده بودند. و در بازجوئی‌ها یک فیلم تلویزیونی از اعترافاتم تهیه شده است.» آیا کسی را که غیاباً به اعدام محکوم کردند به این آسانی آزاد می‌کنند؟

افزون براین، همان‌طور که بسیاری از بازجوهای ساواک همکار ساواما شدند، همکاری او هم با ساواما طبعاً نمی‌توانسته برایش فرقی با همکاری با ساواک داشته باشد. هر دو این‌ها او را از وضعیت مفلوکانه و جهنمی‌اش نجات می‌داده است.

امیر فطانت در زمان دربدری‌اش در پاریس هم، حاضرمی‌شود که فقط به خاطر پول، دوباره با سلطنت‌طلبان از جمله آزاده شفیق (دختر اشرف پهلوی) همکاری کند. ولی آن‌ها او را نمی‌پسندند و طرحش را عملی نمی‌دانند و ردش می‌کنند. و الى اگر او را می‌پذیرفتند، چه بسا اکنون هم در دم و دستگاه آن‌ها می‌پلکید و همکارشان بود. بنابراین عذاب وجودان او در رابطه با کرامت هم قلابی‌ست و همکاری با

عوامل رژیم گذشته به یک امر خصلتی و نهادی در او تبدیل شده است.

پرسش- خوب آیا شما جمع‌بندی مشخصی از این مجموعه داری؟

پاسخ- به نظر من، اصولاً علت پرداختن امیر فطانت به موضوع پرونده ما، آن هم پس از سی چهل سال زندگی طولانی مخفی و سرکوفته و ادعای طلب‌کاری از بخصوص ما دو نفر (من و طیفور بطحائی) که از این پرونده سرموضوع پیشین خود باقی مانده‌ایم، و در واقع طلب‌کاری از مردم ایران و همه مبارزان چپ و کمونیست، این است که دور جدیدی از هجوم گرایشات به شدت راست سرمایه‌داری و بازجوها و شکنجه‌گران دستگاه‌های مخوف امنیتی آغاز شده که نمونه آن را در مصاحبه‌های ساواکی‌های توظیه‌گری مانند پرویز ثابتی می‌بینیم. و در این راه رسانه‌های دست‌ساز سرمایه‌داری جهان آنان را تقویت می‌کنند و به سراغ‌شان می‌روند و این مردها را از گورشان بیرون می‌کشند و پیش چشم ما قرار می‌دهند.

پرسش- اکنون بیش از ۴۰ سال از زمان دادگاه گروه شما می‌گذرد، چرا باز این واقعه به خصوص در این هجوم‌های تازه مطرح می‌شود و قصد از یادآوری آن چیست؟ برای

نمونه، افزون بر خاطره‌نویسی کسی مانند امیر فطانت، رسانه‌های فارسی زبان دولت‌های انگلستان و آمریکا، هم‌چون «بی‌بی‌سی» و «صداي آمریکا» و غیره، باز در باره این پرونده میزگرد ترتیب می‌دادهند و سخن می‌گویند؟

پاسخ - ببینید، در مجموع دو موضوع در رابطه با مبارزات دوران شاه بیش از همه مورد توجه است؛ یکی مبارزات مسلحانه چریکی و دیگری پرونده سیاسی و محاکمات ما. و در تمام این موارد دیگر و دستگیری فعالین سیاسی در زمان شاه اصرارشان بر این است که بگویند هیچ شکنجه‌ای در کار نبوده و اگر هم بوده امری اتفاقی و غیرسیستماتیک به شمار می‌آید.

در مورد پرونده ما که موضوع این بحث است باید بگوییم؛ تصور ساواک این بود که چون ما تعدادی روشنفکر و هنرمند و فعال فرهنگی هستیم؛ به راحتی می‌تواند همه را به ندامت بکشاند و از این پرونده به سود قدرقدرت نشان دادن خود و سلطه‌اش بر جامعه سود ببرد و نشان دهد که این‌گونه اعتراضات و فعالیت‌های سیاسی، سرانجام چیزی جز پشیمانی و سرکوفت و بدختی در پی ندارد. اما به‌ویژه مقاومت جانانه خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان، همه حساب و کتاب ساواک را به هم زد و مقاومت نیمبند کسانی

چون من و طیفور بطحائی هم بر آن اضافه شد تا ساواک برای همیشه از اجرای این محاکمه علنی پشیمان شود و بکوشد به هر طریقی که می‌تواند اثرات آن را از بین ببرد.

من بارها و بارها، چه در زندان‌های سیاسی و عادی زمان شاه و چه در جامعه، از افراد مختلف شنیده‌ام که این محاکمات و اطلاع مردم از آن، جو مبارزاتی جامعه را به شدت تغییرداده و خسرو کرامت به سمبل‌ها و نمونه‌های ارزشمند مبارزات مردم بدل شده‌اند. بسیاری بودند که متاثر از آگاهی از این دادگاه به مبارزه سیاسی کشیده شدند و ساواک را با موج تازه‌ای از اعتراض و مقاومت روبه‌رو کردند.

دادرس(هرمز آیروملو) که سربازجوی پرونده ما در ساواک بود، در شب اعدام خسرو و کرامت به ما(من و طیفور بطحائی و رضا علامه‌زاده) گفت که آگر این دو نفر را اعدام کنند؛ من لباس سیاه می‌پوشم و دنبال تابوت‌شان راه می‌افتم. سربازهای نگهبان در زندان اوین تحت تاثیر دادگاه ما، بین سلول ما سه نفر و سلول خسرو کرامت خبر می‌بردند و می‌آوردند. سرهنگ وزیری قاتل گروه جزئی در تپه‌های اوین، از تاثیر دادگاه ما در مردم به وحشت افتاده بود و داستان اعتراض آنان را برای ما شخصاً تعریف کرد(من همه این‌ها و مطالب دیگر در این باره را در کتاب خاطراتم آورده‌ام).

مشخص‌ترین نکته در این رابطه این است که روزنامه‌ها، پس از اعلام نتیجه دادگاه و پس از یک ماه که ما در سلول‌ها بودیم، در شب اعدام خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان از پخش روشن و مستقیم خبر طفره رفتند و با اعلام این که حکم اعدام سه تن از متهمین تخفیف یافت و به جبس ابد تبدیل شد و حکم اعدام خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان ابرام شد، کوشیدند با این مبهم‌گوئی که ناشی از کلمه «ابرام شد» بود، از اعتراض و تحریک احساسات عمومی مبنی بر اعدام این دو تن بکاهند.

در واقع اهمیت این پرونده به قدری شد که خود به خود به فعالیں آن، و به خصوص خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان اهمیت خاصی بخشید؟

هم‌چنین محاشود به مبارزات و تظاهرات کنفراسیون جهانی در دفاع از زندانیان سیاسی و اعتراض وسیع به رژیم شاه به خاطر اعدام خسرو و کرامت اشاره داشت که سفارت‌خانه‌های چندی از ایران در شهرها کشورهای مختلف اروپائی تسخیر شد.

در عین حال من به یاد دارم که شاه تا سه سال پس از جریان دادگاه ما، در هر سفر خارج از کشوریش از سوی خبرنگاران متعدد در مورد پرونده ما و سرنوشت خسرو و کرامت مورد

پرسش قرارمی‌گرفت و ناچار می‌شد دروغ بگوید و اظهار کند که همهٔ ما را بخشیده و کسی را اعدام نکرده است. تحت تاثیر همین مسئله هم تا سه سال، هر بار پس از این گونه مصاحبه‌های شاه، بازجوهای ساواک در زندان قصر به سراغ ما سه نفر(من، طیفور بطحائی و رضا علامه‌زاده) می‌آمدند و می‌خواستند که با نوشتن ندامت‌نامه آزاد شویم و دنبال کارمان برویم.

پرسش- من با انواع واکنش‌های مثبت هم در باره پرونده و مبارزات گروه شما بروخود کردام. حتی خودم بررسی بلندی در باره کتاب خاطرات شما «من یک شورشی هستم» نوشته‌ام که از آوردن آن در اینجا خودداری می‌کنم. این واکنش‌های مثبت خیلی زیاد است؛ ولی من در اینجا عمداً روی برخوردهای منفی انگشت می‌گذارم تا نشان دهم که در این نوشته‌ها هم، نویسنده به نوعی مرعوب این پرونده است و نمی‌تواند تاثیر عظیم آن را انکار کند. من مطلبی را در روزنامه کیهان جمهوری اسلامی خواندم که *شروعتمداری بازجو و مسئول این روزنامه هم، برای این‌که افتخار کند که در زمان زندانش آدم مبارزی بوده، شرحی از گفتگویش با شما را برای سازمان‌دهی اعتراض زندانیان سیاسی می‌دهد تا نمونه مستندی از حرکت مبارزاتی پیشین او باشد.

پاسخ- بله این درست است. من هم این مطلب را خوانده‌ام و می‌توانم متن آن را در پایان گفتگو بیاورم. اصولاً اکثر سردمداران رژیم جمهوری اسلامی در زندان زمان شاه، می‌کوشیدند روابطشان با ما را خوب و صمیمانه جلوه بدھند. واقعاً چرا چنین بود؟ آیا این‌ها همه نشانه اهمیت و نقشی نیست که این پرونده و دفاعیات خسرو و کرامت در پرونده ما بازی کرد؟ با وجود این، کسی مانند امیر فطانت می‌کوشد تا با بی‌ارزش و بچه‌گانه نشان‌دادن این طرح، غیرعملی نشان دادن آن و ولنگار بودن کرامت دانشیان و طیفور بطحائی و بقیه ما از اهمیت آن بکاهد و آن را تخطیه کند تا اثراتش را از بین ببرد. رضا علامه‌زاده هم همین کار را در کتاب خاطراتش انجام داده و به نقد من و طیفور بطحائی بر کتابش هم پاسخی نداشته است بدھد. یعنی نتوانسته پاسخ بدھد؛ زیرا هر پاسخی دروغ‌های او را بیشتر بر ملا می‌کند. سواک و وابستگان رژیم هم در این میان همین شیوه و روش را در پیش گرفته‌اند و حتی شایع کرده‌اند که خسرو گلسرخی اعدام نشده و او را در پاریس دیده‌اند. آیا از این احمقانه‌تر محاشود حرفی زد و آیا این‌ها تلاش برای خنثی کردن اهمیت این پرونده و دفاع جانانه و افشاگرانه خسرو و کرامت نیست؟

من بهیاد دارم که حتی چندین سال پیش، شبی در هامبوگ با هادی خرسندي در ماشین حسین افصحی به خانه‌ای می-رفتیم. دختر جوان تقریباً ۲۰ ساله‌ای هم در ماشین بود که از ذوق دیدار هادی خرسندي با ما می‌آمد. هادی خرسندي با نشان دادن من به دخترک، از او پرسید: این آقا رو می-شناسی؟ دختر نگاهی به من انداخت و گفت: نه! هادی ادامه داد؛ این، همپرونده خسرو گلسرخیه! و دختر بی‌درنگ گفت؛ همون‌که گفت: «من برای جانم چانه نمی‌زنم»؟ من واقعاً نزدیک بود شاخ دربیاورم. زیرا این دختر حداقل ۵۵ سال پس از جریان دادگاه ما به دنیا آمده بود و طبعاً این ماجرا را هم در کتاب درسی مدرسه‌اش نخوانده بود که به-یادش مانده باشد.

در واقع این نوع واکنش‌ها و مانند این‌هاست که از این پرونده یک ماجراجوی شگفت‌انگیز ساخته است و همین‌ها هم هست که گرد مرگ بر چهرهٔ امثال امیر فطانت پاشیده، که حالا پس از سی و پنج سال، از سوراخ موشی که در آن پنهان شده بود بیرون بخزد و با بد و بیراه گفتن به ما صاحب ادعا شود.

پرسش - باز از جمله می‌توان اشاره کرد که کسانی مانند علم، وزیر دربار شاه در خاطراتش به دادگاه شما اشاره دارد و اردشیر زاهدی نیز در انتقاد از ساواک در بارهٔ پرونده شما

سخن می‌گوید و حتی ریچارد هلمز سفیر آمریکا در زمان شاه، گزارشی از ساواک در باره پرونده شما را به سازمان سیا منتقل می‌کند که در آن؛ ساواک کوشیده است اعدام خسرو کرامت را توجیه کند و بقیه شما را نادمانی جلوه دهد که برای بخشش خود به پای شاه افتاده‌اید.

به نظر من، همه این مسائل نشان از اهمیت این پرونده و تلاش ساواک، شکنجه‌گران آن و رسانه‌های وابسته به سیستم سرمایه‌داری برای خنثی‌کردن اثر این مبارزه دارد و کلاً علیه گرایشات چپ و کمونیست جامعه ماست.

و آخرین پرسش من این است که کتاب «من یک شورشی هستم» در خارج کشور چاپ و توزیع شد اما در ایران هم بازچاپ شد. آیا شما مطلع بودید؟ آیا تغییراتی در محتوای آن داده شد؟

پاسخ - من در این باره چند بار توضیح داده‌ام؛ من هیچ وقت حاضر نبوده‌ام برای چاپ کتاب‌هایم از جمهوری اسلامی و اداره سانسورش یعنی وزارت ارشاد اجازه بگیرم. در واقع، وقتی من تبعیدی هستم، چگونه ممکن است که افکار و نوشته‌هایم در ایران غیرتبعیدی و آزاد باشد؟ آیا من با اجازه گرفتن از وزارت ارشاد برای چاپ کتابم به افکار و ایده‌ها و آرمان‌هایم خیانت نمی‌کنم؟ ولی در مورد این کتاب خاص که

مربط به زمان شاه است؛ جمهوری اسلامی خود بی‌میل نبود که در ایران چاپ شود. از این رو وزارت ارشاد بدون این که من تقاضای انتشارش را بکنم به این کتاب اجازه چاپ داد. در واقع یک ناشر ایرانی بدون اجازه من کتاب را در ایران به چاپ رساند؛ زیرا می‌دانست که مانند خارج از کشور خوانندگان بسیار خواهد داشت.

پرسش- اگر شما تمایلی به چاپ کتاب در ایران نداری، پس چگونه می‌خواهی هموطنان خود را در ایران از نوشته‌ها و افکارت آگاه کنی؟

پاسخ- این امر خیلی ساده است. بخصوص امروزه بسیار ساده است؛ به این معنی که اینترنت و سایتهاي اینترنتی این مسئله را ساده کرده‌اند و برای انتشار هیچ اثری نیاز به چاپ آن در ایران و گرفتن اجازه از وزارت ارشاد نیست.
بهرام رحمانی- عباس سماکار عزیز از شما به خاطر انجام این گفتگو متشرکم.

عباس سماکار- من هم از شما متشرکم.

نوشته‌های پیوست:

توضیح: این اسناد بدون دست بردن در انشاء، رسم و الخط
و نقطه‌گذاری آن‌ها در اینجا آورده شده است.

نقد عباس سماکار و طیفور بطرحانی بر کتاب خاطرات رضا
علامهزاده

(دستی در هنر، چشمی بر سیاست) نشر کتاب لوس آنجلس.
۲۰۱۲

۱- عباس سماکار: نقد یا تخریب؟

چرا رضا علامهزاده پس از ۳۸ سال خاطرات زندان نوشته
است؟

نوشتن خاطرات زندان معمولاً یکی از راههای تقویت
مبارزات مردم و دفاع از حقانیت آن و محکوم کردن عاملان
شکنجه و کشتار بوده است. و رضا علامهزاده هدف اصلی از
نگارش کتابش را چنین می‌نویسد:

«اگر نیاز و اشتیاق نسل تازه را به دانستن از پرجنجال ترین
پرونده سیاسی حکومت شاه در دهه آخر سلطنتش نمی
دیدم، و اگر روز به روز شاهد انتشار گزارشاتی مخدوش از
آن پرونده و بازیگرانش نمی بودم، هرگز انگیزه کافی برای
بازگشت دردناک ذهنی ام به آن دوران، و گزارش کردن آن
به صورت یک کتاب، در خود نمی دیدم. چشم و گوش
حساس واقعیت، بر روی تک تک حرکات و حرف های ما

گشوده است و پرده پوشی را به هر دلیل، حتی رفاقت که شریف ترین احساس انسانی است در ردیف چیزی چون دروغگوئی می آورد، خصلتی که هرگز با واقعیت جمع پذیر نیست.» پشت جلد «کتاب زندان رضا علامه زاده» شرکت کتاب. [در طول این نوشته خط تاکید زیر جملات و مطالب درون کروشه ها از من است]

با توجه به چنین گفتاری، طبعاً خواننده انتظار دانستن نکاتی تازه از این پرونده را دارد که در کتاب «من یک شورشی هستم» از عباس سماکار نیامده، و هم می خواهد آن گزارشات مخدوش را که روز به روز در این رابطه منتشر شده بداند.

اما در کتاب علامه زاده، از دانستن بیشتر در رابطه با اصل ماجراهی پرونده خبری نیست، نکات تازه‌ای مطرح نشده و او تنها حدود ۱۰ صفحه از کتاب ۲۳۸ صفحه‌ای خود را به نوشتن مطالبی اختصاص داده که به نیت خط بطلان کشیدن بر فعالیت فعالین این پرونده و ظاهراً نقد برخی اعمال و گفتار عباس سماکار و طیفور بطحائی و در واقع، خراب کردن چهره مبارزاتی آنان و ساده لوح نشان دادن یکی و دروغ گو جلوه‌دادن دیگری اختصاص داده است. تازه همین ۱۰ صفحه نیز روایت دستکاری شده دیگران از این پرونده

است؛ زیرا، جز اشاره به خاطرات عباس سماکار در «من یک شورشی هستم» که ۱۲ سال پیش منتشر شده، خبری از منبع و یا گزارش مخدوش روز به روز انتشار یافته‌ای در این زمینه نیست.

اما چرا علامه‌زاده پس از ۳۸ سال ناچار شده «چنین زحمتی» برای نوشتن این کتاب به خودش بدهد؟ و بویژه آیا در طول دوازده سالی که کتاب «من یک شورشی هستم» منتشر شده چنین ضرورتی مطرح نبوده؟

در بررسی این کتاب، من ابتدا می‌کوشم، هسته و انگیزه اصلی اعلام شده از سوی علامه‌زاده برای نوشتن آن را مورد بررسی قراردهم و اگر لازم شد، پرداختن به نکات پر از ابهام و غیرواقعی و دروغ‌های دیگری را که در آن هست به فرصت دیگری بسپارم.

نکات و آن بخش‌ها که گوئی انگیزه اصلی نویسنده از نوشتن کتاب بوده این‌هاست:

- ۱- ابتدا این که؛ علامه‌زاده پس از مطرح کردن مسئله گروگان گیری با من، از طرحش پشیمان شده و نه تنها ماجرا را پی نگرفته؛ بلکه اصلا خبر نداشته که دیگران (یعنی عباس سماکار و بقیه) چه حرکت‌هایی در این زمینه کردند.

علامهزاده اعلام می‌کند که ناخواسته پایش به یک گروه «در باطن تو خالی و در عمل خطمناک» کشیده شده است که در آن هیچ اقدامی در تدارک تحقیق طرح گروگان گیری به عمل نیامده و می‌گوید؛ دیگر با عباس سماکار نیز در این زمینه چیزی را مطرح نکرده است.

«ما حتی یکبار صرفا برای طراحی و برنامه ریزی و اجرای یک عمل مبارزاتی با هم [با عباس] قرار ملاقاتی نگذاشتیم. و همه حرف‌ها و بحث‌های سیاسی به شکل گفتگوی دو دوست نزدیک که مشغله‌های ذهنی شان را با هم در میان می‌گذارند بوده است.» ص ۱۵ کتاب

۲- رضا علامهزاده و یازده نفر دیگر اعضای این پرونده سیاسی، قربانی پی‌گیری عباس سماکارو طیفور بطحائی برای تدارک تحقیق این طرح شده‌اند.

حتی جانبختن خسرو و کرامت هم به پای سماکار و بطحائی نوشته شده که اگر اقدامات این دو نبود، هرگز زندگی این دوازده نفر دچار این نابسامانی و شکنجه و زندان و مرگ نمی‌شد.

«اگر عباس در آن زمان که در شیراز بود از حرکات و حرف‌های ضد و نقیض طیفور به جای «داع» کردن کمی به

صدقت او شک می کرد نه تنها خود، بلکه بسیاری را از شکنجه و زندان نجات می داد. ص ۲۰

اما دلایل رضا علامهزاده برای اثبات این ادعاهای کدام است؟ رضا علامهزاده با این که نوشته های کتاب من «من یک شورشی هستم» را در این زمینه بازگو و اعتراف می کند که؛ «همانطور که سماکار در خاطراتش با جزئیات آورده، مدتی پس از دیدار اتفاقی ما، او به امید یافتن اسلحه این حرف ها را با طیفور در میان گذاشت که با پر و بال گفتن بیشتر از طریق طیفور به افرادی که با او در تماس بودند انتقال یافت. در حالی که من پس از آن روز حتی این فرصت را نیافتم تا به حرف هائی که با عباس زده بودم به دقت فکر کنم. و [...] درگیر کاری که به آن عشق می ورزیدم شدم که همه چیز فراموش شد.» ص ۳۲

آیا واقعاً چنین چیزی ممکن است؟ آیا کسی می تواند در زمان شاه، در آن فضای رعب و وحشت، از نظر سیاسی طرحی به این سنگینی ببریزد و آن را برای اجرا با دیگری در میان بگذارد و یکی دو ماه بعد آن را فراموش کند؟ این که بین من و او «همه حرف ها و بحث های سیاسی به شکل گفتگوی دو دوست نزدیک که مشغله های ذهنی شان را با

هم در میان می گذارند بوده» و یا این ها قرار سیاسی نام داشته است، تفاوتی در موضوع ایجاد نمی‌کند.

من در کتابم بسیار روش آورده‌ام که هر بار پس از گفتگو با طیفور بطحائی، با علامه‌زاده نیز صحبت می‌کرم تا چیزی در زمینه تهیه اسلحه پنهان نماند، ولی او باز با پیچاندن موضوع و ذکر این نکته که؛ عباس این‌ها را نوشته که من بعدا از او انتقاد نکنم. می‌کوشد طوری جلوه بدهد که اصلا خبر از پیگیری‌های تدارکاتی ما نداشته است. و وقتی من نشانه‌ای از صحبت‌هایم با او می‌آورم، می‌گوید؛ «سماکار در کتاب خاطراتش جابجا تلاش می‌کند نشان دهد در مورد شخص من بی مسئولیتی نکرده است و گاهی برای اثبات حرفش ابا ندارد که كمی پایش را از واقعیت بیرون بگذارد. ص ۲۵» ولی نمی‌گوید این «كمی پا بیرون گذاشت از واقعیت» چیست و کجای حرف‌های من برای در جریان گذاشت او دروغ و یا كمی بیرون از واقعیت است؟ آیا کل صحبت‌های من در کتابم در باره در جریان گذاشت او دروغ بوده؟ و یا كمی دروغ بوده؟ این «كمی» به هر حال نشان معادهد من او را در جریان می‌گذاشته ام، پس آن‌جا که در ص ۳۲ می‌نویسد:

«در حالی که من پس از آن روز حتی این فرصت را نیافتم تا به حرف هائی که با عباس زده بودم به دقت فکر کنم. و درگیر کاری که به آن عشق می ورزیدم شدم که همه چیز فراموش شد.» راست نیست.

علامه زاده در مورد مسئله نیکخواه در پرونده ما نیز، مرا متهم به داشتن غرور و شکل چریکی بخشیدن به هر حرف ساده رد و بدل شده می‌کند. و در مورد تهیه اسلحه توسط خود او از یک ساواکی برای ترور نیکخواه هم، آن را «بزرگنمائی» از طرف من می‌نامد. ولی باز روشن نمی‌کند که پس لابد حرفی در این میان بوده که من دست به «بزرگ نمائی» آن زده‌ام.

او حتی برای توجیه پشممانی‌اش از «پشممانی» من هم حرف می‌زند. به این شکل که با نقل بخشی از حرف من که گفته‌ام: «به خاطر پیدا نکردن اسلحه مایوس و پشممان شده‌ام،» این طور جلوه می‌دهد که حتی من هم که دنبال تهیه اسلحه بوده‌ام، نمی‌خواستم این کار را بکنم. بنابراین، چه خود او و چه من و چه حتی خسرو گلسرخی که در دادگاه می‌گوید؛ اصلا در این زمینه اطلاعی نداشته، دال بر این است که هیچ کس به دنبال تدارک تحقیق این طرح نبوده. بنابراین،

طبيعي است که علامهزاده از کاري که هیچ کس از آن خبرنداشته و نمیخواسته انجامش بدهد نادم باشد و در دادگاه از آن دفاع نکند.

«حتى گلسرخی که در دادگاه کمترین ترسی از بیان نظراتش بروز نداد و جانش را در این راه گذاشت، وقتی از اتهامات ساواک به خودش یاد کرد این چنین گفت: اتهام سیاسی در ایران نیازمند اسناد و مدارک نیست. خود من نمونه صادق این گونه اتهام سیاسی هستم. ص ۱۲ کتاب»

یک نشانه دیگر از ساده لوحی من از نظر علامهزاده، باورم به سخنان طیفور بطرحائی است. او سه مسئله را در این زمینه مثال میزند که بگوید:

۱- طیفور آدمی گنده گو، دروغ گو و ناسالم بوده و همین خصلت او زندگی علامه زاده و دیگران را به باد داده است.

۲- طیفور، گروهی بی در و پیکر داشته که گویا همه در آن از همه رمز و رازهایی که حتی نیازی به دانستشان نبوده، اطلاع داشته‌اند.

۳- ادعای طیفور در مورد تهیه اسلحه یک گندگوئی بیشتر نبوده است.

در مورد دو مسئله اول، یعنی؛ یکی، مصادره یک دستگاه پلی کپی برای تکثیر اطلاعیه‌ها و دیگری، طرح انفجار آتن تلویزیون شیراز می‌گوید که در بند ۴ زندان قصر، دادگاهی برای محکمه طیفور بطحائی راه انداخته است.

من باید این نکته را که قبلاً در کتاب «من یک شورشی هستم» آورده‌ام، بار دیگر در اینجا هم یادآوری کنم که دادخواست ادعائی علامه‌زاده که گویا ظاهراً من آن‌ها را در این «دادگاه» ارائه کرده‌ام؛ یعنی دو طرح؛ «ربودن ماشین پلی کپی و انفجار آتن تلویزیون شیراز» هرگز در زمان زندانی بودن ما رو نشد و من در این زمینه با کس دیگری بجز طیفور هرگز و هرگز سخن نگفتم. زیرا طبیعی بود که نباید از چیزی سخن می‌گفتم که اگر ساواک از آن بو می‌برد، سر و کار من در هر دو مورد و سر و کار طیفور حداقل در مورد تلویزیون شیراز باز با شکنجه روبرو می‌شد.

در باره دستگاه پلی کپی، شکوه میرزادگی و ابراهیم فرهنگ که وظیفه داشته‌اند آن را از محلی که من قبلاً شناسائی کرده بودم برایند، در ساواک سخن گفته بودند. ولی حتی آن دو هم نمی‌دانستند که من، همان‌طور که در خاطراتم توضیح داده‌ام، کسی بوده‌ام که محل این دستگاه و امکانات روبودن

آن را شناسائی کرده‌ام؛ و گرنه آن‌ها باتردید این مورد را هم به سواک لو می‌داند. خود این مطلب که من در این باره بازجوئی نشدم نشان می‌دهد که نقش من در این ماجرا لو نرفته بود و طبعاً نمی‌بایست هم که لو برود و این مسئله برای تمام دوران زندان بین من و طیفور باقی‌ماند و گرنه من در این باره نیز در کتابم می‌نوشتم که لو رفته است و نیازی نبود که در این باره دروغ بنویسم.

در عین حال، این موضوع نشان می‌دهد که مسائل در گروه طیفور و شکوه و بقیه، به شکل‌بی‌در و پیکر بیان نمی‌شده و کسی از مطالبی که لازم نبوده بداند، اطلاع پیدا نمی‌کرده است. این نکته در عین حال نشان می‌دهد که رضا هم در توضیح دادگاه خیالی‌اش به یکی بودن مسئله شناسائی من برای ربودن دستگاه پلی کپی و اقدام ناکامی که شکوه میرزادگی و ابراهیم فرهنگ برای ربودن آن کرده بودند پی-نبده است. زیرا یک بخش از موضوع را شکوه همان زمان در زندان لو داده بود و بخش دیگر را من ۲۸ سال بعد در کتاب خاطراتم نوشتم.

در مورد «طرح انفجار آتن تلویزیون شیراز» هم، موضوع به همین ترتیب است. در این مورد، هیچ کس جز من و طیفور

در این پرونده از ماجرا خبر نداشت. و همانطور که باز در خاطراتم شرح داده‌ام، ما در فرصتی که در زمان رفتن به دستشوئی سلول‌های انفرادی یافتیم، طیفور تاکید کرد که در این زمینه هیچ چیز لو نرفته و تو هم مواطن باش که بلوف نخوری.

(در مورد گروهی که می‌خواسته مواد منفجره را برای این کار تهیه کند نیز بعداً سخن می‌گوییم و نشان می‌دهم که این مسئله هم دروغ و گنده گوئی نبوده است.)

حال به خاطر این دو موضوع که مهمترین اتهامات علامه-زاده نسبت به ساده لوحی من و دروغگوئی طیفور است، او ادعا می‌کند که یک «دادگاه» با حضور من و فرهاد قیصری و مرتضی سیاهپوش و طیفور تشکیل داده است و در طول سه روز (دقت کنید؛ سه روز)، این محاکمه ادامه داشته. (دادگاه اصلی ما که رسیدگی به پرونده ۱۲ نفر را به عهده داشت، دره ر نوبتش سه روز به درازا نکشید، حالا این چهار کلمه حرف چگونه سه روز به درازا می‌کشید، فقط باید علامه زاده از آن خبر داشته باشد).

«تصمیم گرفتیم در یکی از سلول‌های در بازی که در آن بودیم به بررسی عملکرد طیفور که بیش از همه در تمامی

اتهامات پراکنده این گروه درگیر بود پردازیم. در آن جلسات علاوه بر من و عباس و طیفور، دو تن از هم پرونده های دیگران مرتضی سیاهپوش و فرهاد قیصری نیز حضور داشتند و هر یک به تفصیل حقایق بسیاری را طرح کردند [...] متهם اصلی طیفور بطحائی بود و اتهامش در یک کلام، دروغگوئی یا به زبان سیاسی گنده گوئی انقلابی بود که پخش قابل ملاحظه ای از اتهامات سواک (البته منهای خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی که اتهامات متفاوتی داشتند) بر مبنای همان دروغ ها استوار بود. در آن جلسات، هر یک از این موارد از سوی عباس، مرتضی و فرهاد با جزئیات طرح شد و طیفور در مقابل شواهد بسیاری که ارائه می شد چاره ایی جز پذیرش این که برای خودنمایی به عباس و دیگران دروغ گفته است نداشت.»

ص ۱۷

«جالب است که سماکار در وقت نوشتن خاطراتش بخوبی می دانست که دستکم همین بخش از فعالیت تیمی اش با بطحائی پایه واقعی نداشته باز بی آن که اشاره ای به بی پایه بودن ادعاهای طیفور بکند به آن می پردازد.» ص ۱۸

«دارم از تعجب شاخ در می آورم که چطور عباس سماکار موقع نوشتن این خاطرات می دانست که حرف های آن روز طیفور بطحائی به تمامی گنده گوئی و دروغ پردازی بوده است باز از افشای آن خاطرات سر باز زد. در آن روزهای سلول بند چهار زندان قصر، وقتی عباس همین موش و گربه پازی «انفجار آتن تلویزیون شیراز» را به روی طیفور می آورد او دیگر نمی توانست همان دروغ بافی های شیراز را تکرار کند. چون آن بچه هاکه قرار بود «مواد منفجره» در اختیار عباس بگذارند و ناگهان دستگیر شده بودند، حالا باید پیش ما در زندان می بودند و طیفور باید آن «بچه ها» را نشان مان می داد. ص ۱۹.

خب، در این «دادگاه خیالی» که علامه زاده ادعای تشکیل آن را دارد، غیر از من، بقیه اعضای محکمه کننده اش؛ یعنی فرهاد قیصری، رضا علامه زاده و مرتضی سیاهپوش، هر کدام چقدر از نقش طیفور و فعالیت های پیشینش اطلاع داشتند که به تفصیل و با تمام جزئیات اتهاماتی را متوجه او کنند؟ فرهاد قیصری حتی چیزی از ماجراهی اصلی پرونده هم نمی دانست و به همین خاطر هم از شرکت در طرح گروگان گیری تبرئه شد. او حتی نمی دانست که طیفور با من در

ارتباط است و در این پرونده حضور دارد. چه برسد به این که چیزی در رابطه با فعالیتهای گذشته او را بر ملا کند و در این «دادگاه» او را به محکمه بکشد. این یکی.

مرتضی سیاهپوش هم که در اصل با شکوه میرزادگی در ارتباط بود تا با طیفور. او همانطور که در پروندهاش در دادگاه مطرح شد، فقط یکی دو بار طیفور را دیده و این یکی دوبارهم به خاطر انجام یک عمل خاص بوده است. یعنی او قرار نبود حتی در طرح گروگان گیری کاری انجام بدهد. پس او هم چندان رابطه‌ای را از طیفور نمی‌دانست که در «دادگاه» علامه‌زاده مطرح کند. این دو تا.

خود علامه زاده هم که نمی‌گوید موضوعی را در این دادگاه خیالی مطرح کرده است؛ پس، ماجرای این که: «هریک از آن ها به تفصیل حقایق بسیاری را مطرح کردند» چیست؟ و چرا علامه‌زاده از این «به تفصیل‌ها» که طبعاً باید آنها را هم اکنون هم به یاد هم داشته باشد کلامی در این دادگاه ساختگی به زبان نمی‌آورد؟

«این را بنویسم که بسیار متأسفم که بدون بیان این واقعیات در مورد طیفور بطحائی امکان حقیقت گوئی در مورد پرونده‌ای که هنوز پس از سی و شش سال کوچک و

بزرگ مردم ایران به دانستن بیشتر از آن علاقه مندند وجود ندارد. اگر می خواستم به هر دلیل مثل سماکار این واقعیت روشن را لایوشانی کنم، هرگز رحمت خاطره نویسی را به خودم نمی دادم. چشم و گوش حساس واقعیت، بر روی تک تک حرکات و حرف های ما گشوده است و پرده پوشی را به هر دلیل، حتی رفاقت که شریف ترین احساس انسانی است در ردیف چیزی چون دروغگوئی می آورد، خصلتی که هرگز با واقعیت جمع پذیر نیست.» ص ۲۱

واقعیت این است که علامه زاده پس از خواندن کتاب خاطرات من، تازه با نوع و چگونگی ارتباط من و طیفور و مسائلی که بین مان گذشته بود آشنا شده و بر اساس آن هم سناریوئی (به قول خودش فراواقع گرایانه یا سورئالیستی) نوشته است. و این، دردناک است.

می بینید که من برای نقد ادعاهای رضا علامه زاده چقدر دردرس دارم. او یک جمله می گوید، و من باید کلی مسائل را مرور کنم تا پاسخ او را بدهم. به قول شاعر گرد، دیاکو سلامی؛ «زندگی پر از گره هائی است که تو آنها را نبسته ای، ولی باید به تهائی بازشان کنی.»

علامهزاده تمام داستان شگفت آور دادگاه قلابی زندان قصر را سر هم می‌کند تا در پایان بتواند این حرف را که قبل از آوردم بزند که:

«اگر عباس در آن زمان که در شیراز بود از حرکات و حرف‌های ضد و نقیض طیفور به جای « DAG » کردن کمی به صداقت او شک می‌کرد نه تنها خود، بلکه بسیاری را از شکنجه و زندان نجات می‌داد. ص ۲۰

«از تو خواننده عزیز پوزش می‌خواهم که ناچارم این گفتگوی بچه گانه را در اینجا بیاورم. رونویسی این تکه‌ها برای من بیش از آنچه فکر کنید شاق است. نه به خاطر این که همین «حالی بندی‌ها» زندگی مرا دگرگون کرد بلکه به این دلیل که نمی‌توانم از سادگی سماکار رنج نبرم.»

ص ۲۳-۴

من در صفحه ۱۳۲ کتاب «من یک شورشی هستم» آورده‌ام که در سفری که به شیراز رفته بودم کرامت دانشیان را در خانه طیفور دیدم؛ «در فرصتی، به تنهائی با او به گفتگو پرداختم. و از روزی که به در خانه‌اش رفته بودم صحبت کردم. و ماجراهای را که در آن مدت گذرانده بودم برایش شرح دادم و در باره طیفورهم بدون این که به فعالیت

مشترکم با او اشاره کنم حرف زدم و نظرش را در مورد او پرسیدم. کرامت نظر خیلی مثبتی نسبت به طیفور ابراز کرد. و چون من برای نظر او اعتبار زیادی قائل بودم به این نتیجه رسیدم که دور شدنم از طیفور اشتباه بوده است. و به همین دلیل در فرصتی که پیش آمد ابراز علاقه کردم که دوباره با طیفور ارتباط سیاسی داشته باشم.»

به این ترتیب روشن است که من نسبت به طیفور شکی نداشته باشم. اما بیائید فرض را بر این بگذاریم که همه حرفهای علامه‌زاده در باره «دروغهای» طیفور در رابطه با ماجراهی تلویزیون شیراز و گشادبازی هایش درست باشد و فرهاد و مرتضی هم آن حرف‌ها را به تفصیل و با ذکر جزئیات زده باشند، آیا ما به خاطر این «صفات» طیفور دستگیر و زندانی و شکنجه و دچار مرگ شدیم؟ یا به خاطر نفوذ ساواک از طریق امیر فطانت در آخرین طرح، یعنی گروگان گیری؟

نکته اصلی این جاست که، حتی اگر طیفور به قول علامه-زاده دارای این «صفات» هم نبود، باز وقتی برای تهیه اسلحه به سراغ کرامت رفت؛ ما دستگیر می‌شدیم. مگر این که نمی-

رفت و منظور علامه زاده هم همین است که چرا او مانند من، برای تهیه اسلحه تلاش کرده است.

اصل مسئله در رابطه با تهیه اسلحه، این است که طیفور پس از درخواست من، به کرامت رجوع کرده بود. چون با او و امیر فطانت و یوسف آلیاری به عنوان شاخه‌ای از سازمان فدائی فعالیت می‌کردند. (مسئله یوسف آلیاری هم که در گروه طیفور بوده جالب است که با آن همه نزدیکی و اعتمادی که به او بوده، از طرح گروگانگیری اطلاع نداشته و این نشان می‌دهد که برخلاف ادعای علامه زاده؛ همه از همه چیز اطلاع نداشته‌اند. در غیر این صورت یوسف آلیاری هم مستقیم در پرونده ما محاکمه می‌شد).

بنابراین، طیفور در مورد تهیه اسلحه هم گنده گوئی نکرده بود؛ چون کرامت هم در این زمینه فعال بود و باور داشت که برای تدارک اجرای طرح، دارد اسلحه تهیه می‌کند. جالب است که علامه زاده در مورد نقش کرامت در این زمینه کلامی نمی‌گوید؛ زیرا واهمه دارد که کسی مانند او را زیر سؤال ببرد. بنابراین، بدون اشاره به کرامت، ادعا می‌کند که کسی برای تدارک تحقیق این امر حرکت نکرده است و حتی گروهی هم که طیفور برای تهیه اسلحه به آن رجوع کرده در

باطن توحالی و در عمل خطرناک بوده است. البته منظورش از این حرف اشاره به ساواکی و نفوذی بودن امیر فطانت نیست.

در عین حال، علامهزاده ضمن ساده لوح خواندن من، گاهی هم در کتابش می‌کوشد با برخی تعریف‌ها، مرا یارگیری کند تا بتواند حداقل فشار را روی طیفور بگذارد و از نظر خواننده کتابش کسی جلوه کند که در باره ما هم حقیقت را می‌گوید و هم انتقاد می‌کند. او به دنبال این می‌گردد که کسی را در این «بدبختی» که به آن دچار شده مقصراً بداند تا راست کیشان جامعه ما که اکنون در رسانه‌های مانند بی‌بی‌سی و صدای آمریکا همه کاره‌اند بپذیرند که رضا از نظر سیاسی آدم مبارزی نبوده و پشیمانی اش را باورکنند. اما آن‌ها چنان ضربه‌ای از این پرونده خورده‌اند که تا عمردارند هیچ یک از ما را به خاطر شرکت خواسته و نخواسته‌مان در آن پرونده نخواهند بخشید.

با این حال علامهزاده حق دارد که ۳۸ سال پس از آن حرکت سیاسی آرزو کند؛ کاش سماکار فعال سیاسی نبود و دنبال اجرای طرحی را که او مطرح کرد نمی‌گرفت؛ چون علامهزاده این پرونده را فقط در شکنجه و محکومیت زندان و مرگ که

نصیب ما شده می‌بیند و آن را هم در درجه نخست تقصیر سماکار و بطحائی می‌گذارد نه ساوک؛ ولی توجه ندارد که این پرونده چه اثر شگفت آور سیاسی‌ای بر روی مردم جامعه ما گذاشت و چه انبوهی از جوانان جامعه ما را به مبارزه کشاند. جدا از این، آیا بدون این پرونده، کار افراد این گروه و حتی وجود شریف خود او در آن زمان، در آن فضای خفقان‌آور سال‌های جهنمی، به مبارزه و طبعاً به زندان و شکنجه نمی‌کشید؟ و آیا همه مبارزات این گروه اعم از مبارزه خسرو و کرامت و دیگران فقط در ارتباط با من و باورم به «گنده گوئی‌های» طیفور شکل گرفت و پیش‌رفت؟ به این شکل، دادگاه خیالی علامه‌زاده که ظاهرا فقط من دادخواستش را ارائه کرده‌ام، بدون دادنامه می‌شود. زیرا هر دو مطلب دادنامه آن جزو رازهای بود که من فقط بعداً پس از ۲۸ سال در کتاب خاطراتم از آن حرف زدم و طبعاً در آن سلول زندان قصر، این «دادگاه» نمی‌توانست از آن خبردار باشد.

من فکر نمی‌کنم علامه‌زاده حتی با یارگیری از مرتضی سیاهپوش هم بتواند مسئله این «دادگاه» را اثبات کند؛ چون حداقل سه تن از افراد این دادگاه خیالی پنج نفره وجود آن

را تائید نمی‌کنند. (با مرتضی سیاهپوش نتوانستم در این باره صحبت کنم چون بیش از ۱۵ سال است که دیگر به دلایلی با او رابطه ندارم.)

پس می‌بینید که، این اصلی‌ترین دلایل رضا علامه‌زاده تا چه حد بیانگر «واقعیت» و افشاگر «لاپوشانی و دروغ» طیفور و نشانه «ساده لوحی و ابله‌ی» من است؟

در یک مورد دیگر هم باید صحبت کنم و آن این است که با تمام تلاش‌هایی که من و طیفور و کرامت برای تهیه اسلحه کردیم، باز اقدامات ما از مرحله حرف بالاتر نرفت. بحث ما در زندان هم این بود و حتی وکلای ما هم می‌گفتند که چون تمام اقدامات تدارکاتی ما در حد حرف بوده، و ما قبل از دستگیری، به تدارک عملی، مانند تحويل گرفتن اسلحه نرسیده بودیم؛ پس اصولاً درخواست اعدام برای ما بی‌مورد است. یعنی مطابق قانون خود رژیم شاه هم نمی‌شد کسی را به اتكاء تدارکاتی که از سطح حرف پیشتر نرفته بود اعدام کرد. سخن من در شب اعدام هم مبنی بر «حرف خشک و خالی»، ناظر به همین مسئله بود. (البته در آن شب ما هنوز نمی‌دانستیم که خود ساواک از طریق امیر فطانت در جریان بوده و حتی می‌خواسته به نام چریک‌های فدائی اسلحه

قلابی به ما بدهد تا بتواند به اتکاء آن ما را اعدام کند). ولی علامهزاده می‌کوشد، با یادآوری این حرف از کتاب من، همه چیز را در سطح نظر و گرایش پشمیمان کیش خودش آرایش بدهد و این پرونده را متعلق به چند انسان ساده لوح، دروغگو، بی‌اطلاع و پشمیمان قلمداد کند. چرا؟ آیا به خاطر این که او می‌خواهد ندامتش در دادگاه اصلی (منهی آن جمله‌اش در رابطه با مجیزگوئی از فرح) را نشانه عقلانیتش جلوه دهد که از «کار نکرده» نباید دفاع کرد؟ او، تنها از یک جمله در دفاعیه‌اش ناراضی است و بقیه را به عنوان این که کاری نکرده تا از آن دفاع کند کنار می‌گذارد. ولی در ندامت، مسئله بر سر این نیست که من این جمله بخصوص را گفتم و یا آن جمله بخصوص را نگفتم. مسئله بر سر نفس ندامت و مقاومت است. مسئله بر سر ابعاد سیاسی ماجرا و انتظاری است که در آن شرایط جامعه از ما یافته بود! مگر خسرو آن «کار» را کرده بود که آن چنان شجاعانه در برابر بیداد رژیم ایستاد و عملا سبب درماندگی رژیم شاه در این مورد شد؟ اگر خسرو و کرامت هم مانند من و علامه زاده رفتار می‌کردند که سنگ روی سنگ نمی‌ماند و پرونده ما فقط باعث شرمساری بود. من مطمئنم که حتی اگر خسرو و کرامت هم

اظهار ندامت می‌کردند باز، مانند ایرج جمشیدی و منوچهر مقدم سلیمی مجبور می‌شدند همان چند سال زندان را بکشند؛ متهی با خفت و خاری.

بنابراین پرسش من این است که اگر به گفته علامه‌زاده: «چشم و گوش حساس واقعیت بر روی تک تک حرکات و حرف‌های ما گشوده است و پرده پوشی را به هر دلیل، حتی رفاقت که شریف ترین احساس انسانی است، در ردیف چیزی چون دروغ می‌آورد»، واقعیت داشته باشد، قضاؤت این چشم و گوش حساس با نمایشی که رضا علامه‌زاده به نام «دادگاه» راه انداخته چه می‌شود؟ و تکلیف «شریفترین احساس انسانی» یعنی رفاقت تخریب شده در این میان چه خواهد بود؟

اما چگونگی ماجراهی انفجار تلویزیون شیراز

من همین چند روز پیش، پس از خواندن کتاب رضا، به این فکر افتادم که از طیفور بپرسم که دقیقاً ماجراهی گروهی که معاخواست به ما مواد منفجره بدهد و این که آن‌ها واقعاً چه کسانی بودند چه بوده است. زیرا در این مدت دیگر این مسئله در ذهنم نقشی بازی نمی‌کرد. پاسخ طیفور به نظر

من، با توجه به همه جوانبی که در این نوشته مطرح کردام کاملاً منطقی به نظررسید.
او توضیح داد که:

«من با دو تن ارتشی گُرد که از مخالفان شاه بودند رابطه داشتم که در بخش مهمات ارتش کار می کردند. پیش از ریختن طرح انفجار آنتن تلویزیون شیراز، چند دفعه در باره امکان تهیه مواد منفجره با آن ها صحبت کرده بودم و آن هم می گفتند که اگر بخواهم می توانند این مواد را برایم تهیه کنند. با توجه به همین امر هم بود که من به فکر طرح انفجار آنتن تلویزیون شیراز در جریان جش هنر شیراز افتادم و با یکی از آن ها، بدون اطلاع نفر دوم و بدون آن که از موضوع تلویزیون شیراز و از تو برایش سخن بگویم خواستم که برایم مواد منفجره بیاورد. اما وقتی موقع عمل پیش آمد، او هم مثل جمشیدی که پشیمان شد و در آخرین لحظه اسلحه را تحويل نگرفت، با ابراز این که این کار برایش خطر دارد، از آوردن مواد منفجره طفره رفت.

من که در مخصوصه قرار گرفته بودم و یک بار در رابطه با ربودن ماشین پلی کپی پیش تو شرمنده بودم، نخواستم برای بار دوم بگویم که در انجام این عمل هم ناتوان بوده‌ایم. به

همین دلیل گفتم که گروه تحويل مواد منفجره دستگیر شده است تا تو بار دیگر دچار یاس و دلزدگی نشوی.»

طیفور در ادامه توضیح داد که؛ خودش می‌خواسته طرح را عملی کند و به خاطر این که قبل از عملیات در تلویزیون شیراز دیده نشود، به آنجا نیامده تا خودش از نزدیک همه چیز را بررسی کند. به همین دلیل، به کروکی من احتیاج داشته است. اما بعد که دیده؛ در هر صورت من مورد شک قرارمی‌گیرم و باید مخفی شوم؛ پس، ترجیح داده که خود من طرح را عملی کنم و بعد از آن فقط من مخفی شوم و نه هر دو ما.

پرسیدم پس، گروه حمایت کننده و تبلیغاتی که می‌خواست در این زمینه دست به تبلیغ بزند کدام بود؟ پاسخ داد؛ «همان گروهی که شامل شکوه و دیگران می‌شد. البته من به خاطر مسائل امنیتی لازم نمی‌دیدم آنها را از ابتدا در جریان کار بگذارم و می‌خواستم در آخرین روزها و پس از آماده شدن همه چیزراز این موضوع با آنها حرف بزنم که پس از انفجار دست به تبلیغ بزنند. اما به دلیل به هم خوردن طرح، شکوه و دیگران از آن خبر دار نشدند و در سواک هم آن را مطرح نکردند.»

این توضیحات به نظر من منطقی آمد. اگر این مسئله گنده-گوئی بود طیفور آن را در همان ابتدا برای شکوه و دیگران هم بازگو می‌کرد. اما آن‌ها هرگز چیزی از این ماجرا نمی-دانستند. در ضمن، طرح انفجار آتنن تلویزیون شیراز از طرف من مطرح نشده بود که طیفور بخواهد با پاسخ مثبت به آن گنده گوئی کند و بگوید که امکانات دارد. این طرح از طرف خود او مطرح شده بود. طبعاً اگر امکان تحقق آن را از ابتدا نداشت و فقط می‌خواست ارتباط‌هایش را مهم جلوه بدهد، باید به این هم فکر می‌کرد که در انتهای کار چگونه می-خواهد از پس عملی نشدن آن برآید. طبعاً با توجه به بدینی‌ای که در رابطه با ربودن ماشین پلی‌کپی در من پدید آمده بود، او نمی‌باشد یک ماجراهای تازه را که حتماً به همانجا ختم می‌شود تکرار کند. از این رو من تردیدی در واقعی بودن این توضیح از طرف طیفور ندارم.

البته مشکلی که من در این زمینه در کتاب خاطراتم آورده ام این بود که چرا حرکت‌های ما به سرانجام نمی‌رسید و نسبت به توانائی‌های گروهی که با آن همکاری می‌کردم دچار یاس و دلسربدی شده بودم، نه دچار شک و تردید در واقعی بودن اقدامات طیفور. به همین دلیل هم داغ کرده

بودم، و این مسئله هم با ابراز نظر کرامت در باره طیفور
برایم از میان رفت.

علامهزاده حدود صد صفحه پس از شرح این دادگاه خیالی
مح‌گوید:

عباس به دنبال کشف علت دستگیری ما بود. و در همین
رابطه باز به آن دادگاه خیالی اش اشاره‌ای در حد کلمه می-
کند. گوئی پیگیری من در باره علت دستگیری، باز همان
دادگاهی است که او قبل از آن حرف زده است. منتها این بار
دیگر مسئله بر سر گنده‌گوئی و دروغ‌گوئی طیفور نیست،
بلکه در مورد بررسی علت دستگیری گروه ما است. ولی در
اینجا هم علامه زاده بازمی‌خواهد با دامن زدن به شکی که
ما در آن زمان به آن دچار شده بودیم؛ جلوه بدهد که
طیفور همه چیز را لو داده است.

«در تمام طول سال‌های زندان و پس از آن، من که باید
بیش از عباس علاقه مند بوده باشم بدانم چه کسی نام مرا
به سواک لو داده بود، هرگز در این مورد کنجکاوی نکردم.»
علامهزاده با این که میداند این اطلاعات تماماً از جانب امیر
فطانت به سواک منتقل شده، باز در ذهن خواننده کتابش

این تردید را ایجاد می‌کند که گوئی طیفور که از وجود او در این پرونده اطلاع داشته او را لو داده است.

من به شکل دقیقی موضوع کشف علت دستگیری مان را، نه به آن شکل که علامه زاده کشف لورفتن نامها عنوان می‌کند در کتابم شرح داده‌ام. من در ابتدا می‌دانستم که طیفور نفر اول دستگیر شدگان بوده و شاید حرف زده و نام‌ها را مطرح کرده، اما نمی‌دانستم چرا او دستگیر شده است؛ زیرا نه کرامت و نه حتی خود طیفور کوچکترین شکی نسبت به امیر فطانت نداشتند. اما وقتی ماجرا در اثر پیگیری‌های من و یوسف آلیاری رو شد و ما توانستیم این رمز را باز کنیم، تازه متوجه قضاوت ناعادلانه‌ای که در باره طیفور کرده بودم شدم و فهمیدم ساواک پیش از دستگیرکردن او از همه نام‌ها خبرداشته و علت دستگیری خود او هم اطلاعات داده شده توسط امیر فطانت بوده است.

اما رضا علامه‌زاده اکنون پس از این همه سال، یعنی وقتی دارد خاطرات می‌نویسد و می‌داند عامل لورفتن نامها و کل طرح و علت دستگیری ما، امیر فطانت بوده، باز طوری در مورد لورفتن نام خودش حرف می‌زند که گوئی نمی‌داند چه کسی او را لو داده است و از این طریق شک را متوجه

طیفور می‌کند. و این هم، با آن «رفاقتی» که به عنوان «احساس شریف انسانی» از آن نام می‌برد همخوانی ندارد. این ها مهم ترین نکاتی ست که علامه زاده ظاهرا برای بازگوئی‌شان «رنج نوشتن» کتاب را به خودش داده است. مطالبی که رضا به عنوان افشاگری و رو کردن «لایپوشانی‌های من و دروغ‌های طیفور» نوشت، در مجموع از ۱۰ صفحه بیشتر نیست و طبعاً نمی‌تواند در مقابل ۲۳۸ صفحه کتاب او به عنوان علت اصلی نگارش آن تلقی شود. البته علامه زاده حق دارد به هر شکل و با هر توجیهی که می‌خواهد کتابش را بنویسد و به عنوان یک انسان از گذشته سیاسی‌اش شادمان نباشد. اما برای محبوب شدن نزد دنیا راست کیش کنونی که فکر می‌کند سوسيالیسم مرده است شایسته نیست که دست به تخریب چهره رفقاء پیشین خود بزند و این پرونده را که تاثیر شگفت‌انگیزی در کشاندن یک نسل از جوانان جامعه ما به مبارزه داشت ناچیز و حرفی نسنجیده و بچه گانه بشمارد. علامه زاده می‌کوشد توجه همگانی را بیش از هر چیز به این مسئله جلب کند که او طرح افشاگرانه‌ای داشته که بعداً به طرح گروگان گیری تغییرش داده و بعد از آن پشیمان شده و دنبال ماجرا را نگرفته است. این که او

پشیمان شده است را می‌شود فهمید، ولی اصرار او بر این که هیچ چیز از تدارکات این ماجر را نمی‌دانسته و ناخواسته پاییش به یک گروه «در باطن توخالی و در عمل خطرناک» کشیده شده، و این عقوبتی است که مسببش من و طیفور بوده‌ایم قابل فهم نیست. او گرچه در این میان به نقش ساواک هم اشاره می‌کند؛ اما این طیفور و من هستیم که محاکمه می‌شویم و او در مورد ساواک، بازجوئی که ما را شکنجه داده و رفایمان را کشته، و فرح پهلوی که در نقش همسر شاه در دیکتاتوری نظام سهیم بوده با تفاهم سخن می‌گوید و می‌نویسد که از وقتی که خبر خودکشی علیرضا پهلوی را شنیده تا زمانی که تسلیت نامه به خانواده دردمند پهلوی ننوشت، دمی از فکر دردی که بازماندگان این جوان از یک چنین دردی می‌کشند در امان نبوده است. گوئی فرح پهلوی تنها مادر داغ دیده این جهان است. همچنین علامه-زاده از شنیدن نام «دادرس شکنجه گر» به شعف می‌آید و او را به دیدن تئاترش دعوت می‌کند و برایش بليط کنار می-گذارد. او حتی تا آنجا پیش می‌رود که در باره اکبر گنجی، پاسدار شکنجه‌گر جمهوری اسلامی و قاتل مردم کردستان هم دست به تبلیغ می‌زند و در رابطه با اعتصاب غذای او در

زندان همپالگی‌های دوران سرکوبگری اش می‌گوید: «کاش هر یک از ما کمی هم گنجی بودیم.»

علامه‌زاده در رابطه با دادرس، خطاب به مردی از آشنایان این شکنجه‌گر که از علامه‌زاده در باره شکنجه شدن در زمان شاه می‌پرسد چنین نوشته است:

«گفتم این نیست که شکنجه نبوده، ولی اغراق هم در این زمینه کم نشده است. شايد همين پاسخ او را واداشت که پس از چند دقیقه مقدمه چینی بگوید که با سروان دادرس آشناست و گه گاه همدیگر را می‌بینند. من که گوئی پس از اين همه سال گمشده اي را يافته باشم گفتم سلام مرا حتما به او برساند. گفت بارها از سروان دادرس شنیده است که هر وقت نام مرا به مناسبت فیلم هایم می‌شنود یا تصویرم را در تلویزیون می‌بیند از این که در آن ماجرا بی دلیل برایم گرفتاری پیش آمده بود ناراحت می‌شود. [...] این گذشت تا همین سه چهار سال پیش که برای اجرای نمایش «صدق» در لوس آنجلس بودم دوباره همان آقای میان سال [که طبعاً علامه زاده باید حدس زده باشد که او هم ساواکی و یا سلطنت طلب است] را اتفاقی در پارکینگ عمومی یک کافه دیدم. جلو آمد و دیدار اوelman را به یاد

آورد. گفت این روزها که رادیو و تلویزیون های ایرانی مرتب از شما و نمایش مصدق حرف می زنند سروان دادرس مرتب به یاد شماست. گفتم سلام مجدد مرا به او برساند و بگوید اگر میل دارد نمایش را ببیند برایش بليط کنار می گذارم. شماره تلفن دستی (که البته مال یکی از دوستانم بود که وقتا در اختیار داشتم) را هم دادم تا بتواند تماس بگیرد. حدود یک هفته بعد پیامی در تلفن دستی دوستم بود، از سروان دادرس که می گفت به دلیل بست瑞 بودن همسرش در بیمارستان نتوانسته قبل از تماس بگیرد. و خوشحال می شود اگر به او زنگ بزنم. ص. ۹۰.

علامه زاده به جای این که وقتی از این شکنجه گر که ما و صدها مبارز دیگر را شکنجه کرده و پای چوبه اعدام فرستاده، یعنی این قاتل خسرو گلسرخی، کرامت دانشیان و حمید اشرف و ده ها تن دیگر و شکنجه گر صدها زندانی نشان و شماره تلفن به دست می آورد، از او شکایت کند و او را به جرم جنایت‌هایش به دادگاه بکشاند، به دیدن تئاتر دعوتش می‌کند و برایش بليط کنار می گذارد و در پی این است که اگر وقت کند و مشغولیت فکریش اجازه بدهد به او تلفن بزنند. (در باره دیداری که علامه زاده با دادرس داشته

و او بر روی صندلی چرخداربوده، نکات دیگری هست که اگر لازم شد می‌نویسم. علامه‌زاده این مطلب را لایوشانی کرده است). دادرس کسی است که به خاطر رهبری حمله ساواک به محل کنفرانس چریک‌ها در خانه فرودگاه مهرآباد ضمن این که موفق شد حمید اشرف و یاران او را به قتل برساند خودش نیز آسیب دید و برای همه عمر بر صندلی چرخدار قرار گرفت.

واقعاً چه دنیای شگفت‌آوری شده است. بی‌اختیار یاد ترانه اردلان سرفراز افتاده‌ام که می‌سراید:

«با یاد عزیزانم، این بام پریشانم، با زخم تن و جانم، می‌آیم و گریانم.»

علامه زاده در پایان کتابش نه تنها در رابطه با آن پرونده، بلکه اصولاً در رابطه با مسئله زندانی سیاسی بودن، دیگر مخالفاند از او به عنوان زندانی سیاسی سابق نام ببرند. او مخالفاند فقط او را نویسنده و هنرمند بدانند. این اشکال ندارد، حق او است، ولی توضیح نمی‌دهد که نویسنده و هنرمندی که زندانی سیاسی سابق بوده است چه بدی‌ای دارد.

من امیدوارم رضا علامه‌زاده در زندگی‌اش موفق باشد، ولی دیگر برای پیشرفت نیازی به این پیدا نکند که از «رفقا»‌ی پیشین مایه بگدارد.

آوریل ۲۰۱۲

* * *

-۲

چشمی بر سیاست "راست"
دستی بر چشم چپ
طیفور بطحائی

اخیراً کتابی منتشر شده است با نام "دستی در هنر، چشمی بر سیاست" که البته با توجه به محتوای آن می‌باشد. نام‌گذاری به صورت بالا باشد.

کتاب، خاطرات زندان آقای رضا علامه‌زاده است. نزدیک به ۵۵ صفحه از ۹۰ صفحه فصل اول کتاب، نگاه ایشان است به چگونگی شکل گرفتن طرح "گروگان گیری ملکه (سابق)" در سال ۵۲ برای آزادی زندانیان سیاسی. بقیه کتاب راست و

ناراست داستان و نقل داستان‌هایی است که این روزها
مطاعی است که بر هر سریازاری هست".

من اصولاً به فردیت کسی برخورد نمی‌کنم و خاطراتش را
تا آن‌جا که به این فردیت مربوط است به چالش نمی‌کشم.
حق هر کس است که به هر شیوه‌ای که دلش می‌خواهد
خود را تصویر و تفسیر کند. اما آن‌جا که خاطره نویس وارد
دایره فردیت من می‌شود - به ویژه زمانی که به اتهام و
ناسزا متولّ شود- حق خود می‌دانم در مقام پاسخگویی
برآیم. گرچه متاسفم از این ناچاری دشمن شاد کن.

آقای علامه‌زاده در بازگویی داستان، کوشش کرده است هم
کتاب "من یک شورشی هستم" عباس سماکار را نقد کند و
آن را "فیلم‌نامه بچگانه چریکی" و نویسنده‌اش را ساده لوح و
زود باور بخواند و هم مرا موجب بوجود آمدن آن چیزی
بداند که او آنرا فاجعه و تراژدی می‌خواند و معتقد است
که "زندگی بسیاری در این میانه نابود یا دستکم دگرگون شد".
(ص ۲۲) زندگی مرا دگرگون کرد (ص ۲۳). او در تمام طول
کتاب با کمک از شیوه داستان نویسی‌اش، نحوه دستگیری و
دادگاه و زندان را به شکلی که دلسوزی خواننده را جلب
کند، روایت کرده است.

او خود به نقل از سایت اینترنتی "ایران سرزمین مادری من" جمع بندی کل ماجرا را آورده است که تا حدودی می‌تواند مورد قبول من هم باشد. (ص ۴۱-۴۳) اما آقای علامه‌زاده در صفحات قبل و بعد به این بسنده نمی‌کند و می‌خواهد طیفور را با چوب اتهام "انقلابی نمایی، دروغ و خالی بندی بزند و در این رابطه به قول خودش، از تناقضات کتاب سماکار کمک می‌گیرد. مثلاً ماجرای انفجار آتن تلویزیون شیراز را پیش می‌کشد بدون این که آن قسمت از نوشته سماکار را نقل کند که این ماجرا اصلاً در بازجویی‌ها گفته نشد و تنها در کتاب خاطرات سماکار آمده است. و طرح آن در دادگاه تخیلی آقای علامه‌زاده که چند بار به آن اشاره می‌کند را، نه تنها من، بلکه هیچ‌کدام از شرکت کنندگانی که او نام می‌برد، نه به یاد می‌آورند و نه تایید می‌کنند که در زندان توسط آن‌ها این دادگاه تشکیل شده باشد. که البته بکلی ساختگی است و سناریویی است برای جلوه‌های کتاب. هر زندانی می‌داند، چیزی را که در بازجویی نگفته به هیچ روی در هیچ زندان دیگری نخواهد گفت، آن هم در مقابل کسانی که ندامت کرده‌اند. پس کل داستان بی‌پایه است. گویا آن‌ها مرا به اقرار وا داشته‌اند. تنها چیزی که به یاد دارم

این است: زمانی که من دیگر نمی‌خواستم با نادمینی مثل جمشیدی سر یک سفره بنشینم و به سفره عمومی کمون پیوستم. علامه‌زاده با عصبانیت به من گفت: تو ما به اینجا آورده‌ی، حالا خودت را از ما جدا می‌کنی؟ گفتم من فکر می‌کنم و امیدوارم که شما به‌خاطر تفکر و ایدئولوژی و مبارزه خودتان به اینجا آمده باشید، نه اینکه من شما را آورده باشم. این حرف آن روز علامه‌زاده شیرازه کل این کتاب خاطراتش هم هست. لذا بگذارید ابتدا داستان را به شیوه خود کتاب و با کلمات خود آقای علامه‌زاده بازگو کنم، که البته او برای فرار از تصویر واقعیت، از کنار هم قرار دادن آن‌ها خودداری کرده و بسیار پراکنده نوشته است.

کارگردان جوانی به نام رضا علامه‌زاده از خبر حکم اعدام دوستش "داود ایوز محمدی" برمی‌آشوبد. این خبر "مرا برای مدتی دیوانه کرد. واقعاً دیوانه، نه اصطلاحاً ..." همان روز در خانه فکری به ذهنم خطور کرد که نطفه‌ی "سوء قصد به خاندان سلطنت" را با خود داشت. با خود اندیشیدم حالا که قرار است در مراسم پایانی جشنواره جایی که همه خبرنگاران و میهمانان خارجی حضور دارند به روی صحنه فرا خوانده شوم، چه باشکوه خواهد بود (تاکید از من است) از

این فرصت استفاده کنم و متن از قبل آماده شده‌ای را در دفاع از زندانیان سیاسی و اعتراض به شکنجه بخوانم. دستگیر هم شدم، شدم. (ص ۳۰) یکی دو روز بعد در دیدار با عباس "فکر هیجان انگیز تازه‌ام را با او در میان گذاشتم. سخت تکان خورد و به فکر فرو رفت" (ص ۳۱) در ادامه گفتگو، عباس به عنوان فیلمبردار ماجرا در نظر گرفته می‌شود. و "اما حالا با داشتن امکانی بدین بزرگی و استثنای، آیا بهتر نبود که به جای صرف افشاگری دست به عملی مؤثرتر می‌زدیم؟ به جای دفاع لفظی از زندانیان سیاسی بهتر نبود برای آزادیشان تلاش می‌کردیم؟ این فکر که من بتوانم انسان‌های شریفی مثل داود را از زندان برهانم سرمستم کرد. در نهایت پیشنهاد من به عباس به اینجا رسید که بهتر است به جای هر کار دیگری از این فرصت طلایی برای گروگان گرفتن فرح پهلوی و درخواست آزادی تعدادی از زندانیان سیاسی بهره بگیریم. اما بلافضله با این پرسش روبرو شدیم که اسلحه از کجا بیاوریم، می‌دانستیم گروگان گیری بدون اسلحه بی‌معناست (ص ۳۱) اما قهرمان پیشنهاد کننده چنان به خود و فیلمبرداریش مشغول می‌شود که به

روستای هزار جریب می‌رود که "همه چیز فراموش شد."
(تاکیدها از من است)

زمینه این انقلابی نمایی و خالی بندی (کلمات خود علامه‌زاده است در مورد دیگران) از مدت‌ها پیش در صحبت از ترور نیکخواه وجود دارد "چند روز بعد رضا تغییر عقیده داد و گفت" ما که دستمان به آدم‌های بالاتر از نیکخواه می‌رسد،

چرا او را بزنیم؟" (از کتاب من یک شورشی هستم)
اما این بار علیرغم تصور آقای علامه‌زاده "حروف‌های خط‌ترنگ" جدی گرفته می‌شود. عباس برای تهیه اسلحه به هر دری مجاز نمود و به طیفور مراجعه می‌کند. طیفور موضوع را با کرامت در میان می‌گذارد [کرامت مسلح بود، حتی ما با هم آنرا روغن کاری کرده بودیم. اما چون در هنگام دستگیری آنرا با خود نداشت، نه او و نه من در بازجویی از آن حرفی نزدیم. آن اسلحه به دادگاه نیامد.] طرح جدیتر می‌شود و مجبایست کسان بیشتری در طرح باشند و طبیعتاً اسلحه بیشتری لازم بود. (جزئیات را عباس به تفصیل نوشه است) کرامت به امیر، سومین عضو از چهار نفر مرکزیت گروه (که ساوکی بوده و خود را رابط چریک‌ها قلمداد

می‌کرده - طبیعتاً نه من و نه کرامت نمی‌دانستیم) مراجعه می‌کند.

پیشنهاد دهنده (علامهزاده) در جواب گزارش عباس به او، می‌گوید: "من نمی‌دانم تو در چه گروهی فعالیت می‌کنی و این گروه چقدر امکان اسلحه دارد... ولی من چون به تو اطمینان دارم... برو ببین چه می‌کنی" (ص ۲۶ من یک شورشی) در مراجعه بعدی عباس باز هم علامهزاده می‌گوید " Abbas جان ریش و قیچی دست خودت. (همانجا ص ۲۶)

بقیه داستان را می‌دانیم، طرح و اسمی توسط امیر به سواک داده می‌شود و قول دادن اسلحه از طرف او به گروه می‌آید، رمز را شکوه چاپ می‌کند و همان روز چون جمشیدی برای گرفتن اسلحه سر قرار نمی‌رود، من در حال سوار شدن به اتوبوس شیراز- تهران دستگیر می‌شوم.

جدی شدن طرح در ذهن و اندیشه علامهزاده نبوده است، به همین جهت شکه می‌شود و مدام تکرار می‌کند ما فقط حرف زده بودیم، در این کتاب و در هیچ یک از دیگر کارهای او ندیده‌ام، بگویید که اگر این (به قول او) گشادبازی‌ها نمی‌شد، ما موفق می‌شدیم. همیشه می‌گوید، اگر چنین نمی‌شد ما به زندان نمی‌رفتیم. عامیانه‌اش این است

(بابا ما یک حرفی زدیم شما چرا باور کردید و ما را توى هچل انداختید!)

بر اساس اعترافات کتاب، می‌بینیم، گذشته از همه اتفاقات دیگر حول این پرونده، مانند وصل شدن گروه گلسرخی و رفقاشان توسط شکوه، تا آن‌جا که به آقای علامه‌زاده موبوط است، احساسات نپخته ایشان شروع ماجراست. ایشان پیشنهاد دهنده و بانی ماجرايی بودند که "زنگیشان را دگرگون کرده است" و البته ۳۳ سال است (لااقل از زندان به بعد) موهبت این دگرگونی ایشان را به چهره سرشناس تبدیل کرده و از مزایای آن بهره‌مند شده‌اند. حال چرا با آشفته کردن موضوع به برائت از خود می‌پردازد و با طیفور و عباس به نام واقعگرایی و حقیقت جویی تسویه حساب می‌کند؛ برای من یکی ناروشن است. من که نخست وزیر نشده‌ام که بخواهد با مثلاً افشاگری از منزلتم بکاهد. من بعد از زندان آنقدر مبارزه در پرونده‌ام دارم که برای شناساییم احتیاج به بازگشتن به آن پرونده نداشته باشم.

آیا آقای علامه‌زاده برای فرا فکنی آن جمله‌ای که در دادگاه گفت: "اطمینان دارم علیاًحضرت شهبانو با توجهی که به جامعه هنری کشور دارند، با پی بردن به بی‌گناهی من

نخواهند گذاشت ظلمی متوجه من و خانواده‌ام شود" و خود می‌گوید "از همان روز در سی و هفت سال پیش که در اتاق بازجویی آن را بر کاغذ آوردم تا همین چند لحظه پیش... مثل بختکی موذی و سمجّ ذهنم را ترک نکرده است" (ص ۸۳) و تصریح آن را به گردن دیگران انداختن، دست به نوشتن این مثلا خاطرات زده است؟ اگر چنین است بگذاریم آسوده باشد و به گردن بگیریم، تا او در این هنگامه پیری از این رنج رهایی یابد.

اما شواهد دیگری وجود دارد که این پشیمانی از گذشته تنها موردی نیست که ذهن ایشان را مشغول کرده است، بلکه گرایشی است سیاسی (شاید هم روانی- در زمینه خودپسندی و مطرح بودن) که او را می‌دارد که گرایشات چپ (از نوع فداییان اکثریت) گذشته را رها کرده، اول به مصدقی‌ها و ملی‌چی‌های رنگارانگ روی آورد و سپس در مرگ علیرضا پهلوی "شب خوابش نبرد و به مادر داغدیده‌اش" نامه بنویسد و برایش "آرزوی شکیبایی" کند و اضافه بنماید که "دم هرگز به من دروغ نگفته است. منطق و استدلال و احتیاج چرا؟ پس آنچه دم، تا با بازماندگان رنجیده‌ی علیرضا پهلوی در میان نگذارد راضی نمی‌شود" (نگا، سایت از دور

برآتش، نامه علامه زاده به ملکه) آیا این ادامه همان جمله دادگاه در باره فرح پهلوی نیست؟ آیا هیچگاه برای مادران داغدیده اعدامیان زندان‌های جمهوری اسلامی نامه‌ای نوشته است؟

در نهایت کتاب پر است از چهره‌های خوب و مهربان ساواکی‌ها و افسران شهریانی و... دلتنگی برای سربازجوی (گمشده او، سروان آیرملو) شلاق زن اوین. و چهره‌های بد زندانی سیاسی.

آقای علامه زاده برای قرارگرفتن در کنار آیرملوها و امثال میرفطوس شدن (که حق فردی او است) لازم نبود هم زندانی‌های سابقش را زیر ضرب بگیرد. آن‌هایی که امروز برای او کف می‌زنند، از بغض عمر است، فردا پرونده اش را به رخش خواهند کشید. به گفته حمید اشرف: اگر در این سو هستید، سردار خلقید، اگر به آنسو رفتید، آبدارچی از این دست فراوان دارند.

* * *

نوشته‌ای از رضا علامه زاده در مورد مرگ علیرضا پهلوی.

عرق شرم بر پیشانی ام

خبر مرگ "رهبر کبیر خلق کره شمالی"، بر عکس خبر مرگ دیکتاتورهای دیگر، صدام حسین و قذافی، خبر دستپاچه کننده‌ای است؛ یعنی برای من، که یک روز (البته یک روز به معنای سال‌ها!) خیال می‌کردم جنبش کمونیستی راه رهائی انسان‌هاست.

حالا مرگ "کیم جونگ-ایل"، خبر مرگش (!)، آنقدر دستپاچه کننده نیست که خبر جانشین شدن پسر تُپلاش "کیم جونک-اون"، که بی‌شباهت به "احمد شاه" خودمان وقتی به سلطنت رسید نیست، هست (جمله کمی مغلق شد از بس این خبر دستپاچه‌ام کرد!).

دل‌ها هرگز دروغ نمی‌گویند (در سوگ علیرضا پهلوی) از دیشب که خبر خودکشی علیرضا پهلوی را شنیدم تا این لحظه که دارم این یادداشت را می‌نویسم دمی از فکر دردی که بازماندگان این جوان از یک چنین فاجعه‌ای می‌کشند در امان نبوده‌ام. من خود درد مرگ برادر و خواهر کشیده‌ام و حال و روز امروز برادر و خواهر او را با تمام وجود درک می‌کنم. درک درد جانکاه مادر داغدیده‌اش اما از توان درک من بیرون است. جز اینکه برای ایشان آرزوی شکیبائی کنم جمله دیگری بر قلمم جاری نمی‌شود.



دیری است بر این باورم که دلم هرگز به من دروغ نگفته است. منطق و استدلال و احتجاج، چرا. بارها از طریق منطق و استدلال و احتجاج به کجراهه رفته‌ام. دلم اما هرگز ندای غلط به ذهنم نداده است. و حالا این دل من است که قلم به دست گرفته و دارد بی‌توجه به افتراق فکری و سیاسی من با خانواده‌ی دردمند پهلوی، با مادری که امروز در سوگ پسر جوانش نشسته همدردی می‌کند. این دل البته از طرفداران پادشاهی توقع همنوائی ندارد چرا که من همچنان بر این باورم که انحراف محمدرضا شاه در سرنگونی دولت ملی مصدق و استقرار دیکتاتوری فردی‌اش آغاز انحرافی بزرگ در تاریخ معاصر ایران بود (و من همین معنا را در فیلم "شب بعد از انقلاب" و نمایش "صدق" به صراحة بازگفته‌ام).

پس آنچه دلم، تا با بازماندگان رنجیده‌ی علیرضا پهلوی در میان نگذارد راضی نمی‌شود، به سادگی این است: هر که

هستم مرا به عنوان یک هموطن ایرانی در غم سنگینی که
امروز بر شانه دارید سهیم بدانید.

ابتکار روزنامه صبح ایران

نسخه شماره ۱۴۱۸ - ۰۴/۱۲/۱۳۸۷ - ۴ اسفند ۱۳۸۷ - ۲۶

صفر ۱۴۳۰ - ۲۲ فوریه ۲۰۰۹ - سال پنجم

واکنش احسان نراقی به شایعه زنده بودن خسرو گلسرخی!

این مطلب از طریق سایت اینترنتی به دست من رسیده است.

به دنبال اظهارات مریم اتحادیه مبنی بر زنده بودن خسرو گلسرخی و سناریو قهرمان سازی از وی توسط برادر همسرش ایرج گرگین، احسان نراقی طی گفتگو با سایت آینده از تکذیب زنده بودن گلسرخی امتناع کرد. به گزارش آینده، اخیراً گروهی موسوم به "پارس" ادعا کرد، به دنبال برنامه ریزی مشاورین شاه، فرح دیبا و ایرج گرگین، پس از تعیین مقداری مقرری برای گلسرخی، او را به جای اعدام به پاریس تبعید کردند و در همین رابطه در ماه جاری میلادی مریم اتحادیه در یکی از کافه های پاریس با خسرو گلسرخی ملاقاتی داشته است. در اطلاعیه این گروه آمده بود: «قهرمان ساختن از خسرو گلسرخی توسط برادر همسرش ایرج گرگین مزدور بیگانه (که اکنون مسئولیت بخش فارسی رادیویی بیگانه به نام رادیو آزادی، رادیو فردای سابق را دارد) انجام شد، موضوع قهرمان سازی گلسرخی از این قرار بود که دادگاه او به بطور علنی با تبلیغات علیه رژیم برگذارشد و در

۲۹ بهمن ۵۲ اعلام شد که گلسرخی توسط رژیم اعدام گشت. در صورتی که با برنامه ریزی های مشاورین شاه و مزدورانی چون فرح دیبا و ایرج گرگین، وی به پاریس تبعید شد و مقدار زیادی مقررات برایش تعیین گشت. در آخرین خبر (فوریه ۲۰۰۹) خسرو گلسرخی ملاقاتی با مریم اتحادیه در یکی از کافه های پاریس داشت. (نقل قول از اتحادیه) هم اکنون مریم اتحادیه برای دیدار از مادر بیمارش در ایران به سر می برد!» این ادعا در حالی مطرح می شود که قبری منسوب به خسرو گلسرخی در قطعه ۳۳ بهشت زهرا وجود دارد. در همین باره احسان نراقی که ضمن قرابت خانوادگی با فرح پهلوی در رژیم گذشته، مشاور نزدیک فرح پهلوی محسوب می شود، درباره ادعای خانم مریم اتحادیه مبني بر حمایت فرح پهلوی در زنده بودن گلسرخی گفت: "من نمی توانم درباره مرگ گلسرخی اظهار نظر کنم". وی در ادامه ضمن عدم تکذیب خبر زنده بودن گلسرخی افزود: "باید از خانم اتحادیه بپرسید که چرا در این مرحله خبر زنده بودن گلسرخی را مطرح می کند و من نمی توانم این خبر را تکذیب کنم." لازم به ذکر است مریم اتحادیه از جمله اعضای گروه دوازده نفری بود که به رهبری خسرو گلسرخی

و کرامت الله دانشیان قصد ریودن فرزند محمدرضا پهلوی در فستیوال فیلم کودک سال ۵۲ را به قصد آزادسازی زندانیان سیاسی داشتند که با نفوذ ساواک و لو رفتن طرح، همه اعضاي گروه دستگير شدند. هر چند که از اين گروه بجز کرامت الله دانشیان و خسرو گلسرخي که اعدام شدند، سه تن به حبس ابد محکوم شدند (طیفور بطحایی، عباس سماکار و رضا علامه زاده) ولی مریم اتحادیه از جمله افرادی بود که با درخواست عفو از شاه و همسرش پس از سپری کردن زندان کوتاه مدتی آزاد شد. خسرو گلسرخي (زاده ۲ بهمن ۱۳۲۲ - مقتول ۲۹ بهمن ۱۳۵۲) شاعر و نویسنده مارکسیست ایرانی و از فعالان سیاسی چپگرا بود. خسرو گلسرخي در دوران حکومت محمدرضا پهلوی به همراه کرامت الله دانشیان محاکمه و اعدام شد. محاکمه و سخنرانی افشاگرانه او در این محاکمه همان زمان به طور ناقص از تلویزیون پخش شد و در ۲۹ بهمن ۱۳۵۷، در سالگرد اعدام او و تنها چند روز پس از وقوع انقلاب، به طور کامل پخش شد و شهرت بسیاری یافت.

اسماعیل نوری علا مطلبی را در پاسخ به یکی از اعضای گروه سیاسی اش نوشته که در آن مطلب اشاره‌ای به نوشه من (عباس سماکار) در کتاب «من یک شورشی هستم» در باره همکاری شکوه میرزادگی با ساواک درج شده است. این مقاله در سایت اخبار روز به چاپ رسید. ایشان در این رابطه مطالبی را نسبت به من طرح کرد که درست نیست و من هم پاسخ وی را دادم. اما از آنجا که اسماعیل نوری علا پاسخ مستدلی در برابر پاسخ من نداشت، فوراً مطلبش را از روی سایت اخبار روز و حتی از آرشیو این سایت برداشت و سایت اخبار روز هم پس از مدتی پاسخ مرا در هماهنگی با ایشان از روی آرشیو خود پاک کرد. اما من مطلب را در آرشیو خود داشتم و آن را در اینجا می‌آورم. البته در این یادآوری، تنها بخشی از مقاله اسماعیل نوری علا را آوردگام که به نوشه من در باره شکوه میرزادگی اشاره دارد و از آوردن بخش‌های دیگر که مربوط به نوشه من نیست خودداری کردم.

گامی چند در احوالات کاشف «راز گلسرخ» - اسماعیل نوری علا

خبرار روز: سه شنبه ۱۵ دی ۱۳۹۳ - ۲۲ دسامبر ۲۰۱۴

کمی بیش از یک پیشگفتار

۴۰. «روایت آقای عباس سماکار، یکی از افراد گروه، چنین است: "ماجرای این قرار بود که دو سال قبل از آن، یعنی در سال پنجاه، خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم و شکوه فرهنگ، در ارتباط با هم طرح اعدام (!) شاه رو می ریزند و، بعد از یک مدت شناسایی و سنجش امکانات شون، پی می بزن که این طرح اصلاً عملی نیست و بنتیجه ولش می کنند. بعد هم خسرو و منوچهر و یکی دو نفر دیگر در بهار سال پنجاه و دو دستگیر می شوند، یعنی دو ماه قبل از این که من و علامه زاده چنین طرحی رو شروع کنیم... اما شکوه فرهنگ پس از دستگیری، مثل ابراهیم فرهنگ و مریم اتحادیه و ایرج جمشیدی، فوراً تسلیم ساواک شد و حتی برای خوش خدمتی ماجراهی طرح اعدام شاه رو در دو سال پیش از اون، که ساواک روحش هم خبر نداشت، لو داد و به این ترتیب پای خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم رو به این پرونده گشودند... به همین دلیل هم طرح ترور شاه حتی

غليظ‌تر از طرح گروگانگيري در روزنامه‌ها اعلام شد و مرکز اين نقشه‌ها جلوه داده شد و گلسرخی و مقدم را هم جزو اعضاي رديف دوم و سوم پرونده قرار دادند. يعني من كه قرار بود، به عنوان عامل اصلی، عمليات رو انجام بدم و شکوه فرهنگ و مریم اتحادیه كه قرار بود مهناز پهلوی رو گروگان بگیرن، در رديف بالاتر پرونده قرار گرفتند." (به اين ترتيب داستان مورد علاقه و اشاره داورپناه كلاً از اين منبع گرفته شده است).

۴. «در لغت نامه دهخدا هم آمده است که: "ماجرا از این قرار بود که در سال ۱۳۵۰، خسرو گلسرخی به همراه عاطفة گرگین (همسرش) و شکوه میرزادگی (یا شکوه فرهنگ) که هر سه برای روزنامهء یومیهء کیهان کار می‌کردند، بهمراه چند نفر دیگر، محفلى را شکل داده و سعی می‌کنند تا محمد رضا پهلوی را ترور کنند...»

این کل مستندات داورپناه است. لابد شاکری و داور پناه، که سخت مراقبند کسی تاریخ جعلی ننویسد، لااقل این نکته را هم «شنیده اند» که محقق به هنگام مراجعه به منابع اش برخی نکات را، مثلاً معتبر بودن راوي و منطقی بودن روابط را، می‌سنجد و بهر نقل قولی اکتفا نمی‌کند. در اينجا علاوه

بر اینکه مراجعه به «فرهنگ دهخدا!»، بعنوان یک مرجع تاریخی، بسیار مضحك به نظر می‌رسد، این منبع تنها وجود «توطئه اول» را گزارش کرده و در مورد «توطئه دوم» و «لو رفتن توطئه اول» ساكت است و لذا ذکر آن در این متن فقط برای گل آلود کردن آب و عوام فریبی است.

در مورد دو منبع دیگر هم نکته هایی چند مطرح است. نخست اینکه دیگر محاکمه شدگان، در خاطرات کتبی و شفاهی خود، سخن عباس سماکار را تصدیق نکرده اند. حتی کسانی که بر کتاب او نقد نوشته اند به این نکته صراحتاً اشاره دارند که او قصد قهرمان سازی از خود را داشته و در این مورد هر رطب و یابسی را سرهم کرده است. در عین حال او خود نیز برای آن چه که گفته منبعی را ارائه نداده و نمی‌گوید که از این مطالب (که ربطی به او نداشته) چگونه با خبر شده است. این آقا همچنین نمی‌گوید که وقتی شکوه میرزادگی نه او را می‌شناخت و نه علامه زاده و نه چند نفر دیگر را، و دانشیان را هم فقط یکبار بدون دانستن نام و نشان اش از طریق طیفور بطوری ملاقات کرده بود چگونه می‌توانسته آن‌ها را لو بدهد، و اگر لو دهنده او نبوده

سماکار نام چه کسانی را پنهان می کند؟! من، فعلًا در مورد این آقا به همین چند نکته اکتفا می کنم.

اما اگر در آن سال ها من نام عباس سماکار را نشنیده بودم و شکوه میرزادگی را جز چند دیدار عمومی از نزدیک نمی شناختم، مدت ها بود که با خسرو گلسرخی و عاطفه گرگین آشنا بودم. در اینجا، بدون داخل شدن به تفصیل، بخصوص به احترام «دامون»، فرزند گرامی این دو تن که در آن دوره ها کودکی بیش نبود و نقشی در هیچ ماجرایی نداشته، تنها بر این نکته پای می فشارم که در آن زمان همه ما می دانستیم که گلسرخی مدت ها است از عاطفه جدا شده و کراراً هم شنیدم که می گفت اصلاً نمی خواهد عاطفه را ببیند. من سخنان خانم گرگین را، که پس از اعدام گلسرخی به صورت قهرمانی زجر کشیده جلوه گر شده اند، مستند نمی بینم (چرا که برای سخن خود هیچ مرجع و دلیلی ارائه نمی دهد) و آن را در ردیف جعلیات خیال‌بافانه می گذارم. همچنین برای اطلاع بیشتر در مورد خسرو و عاطفه خواننده را مراجعه می دهم به سخنان ایرج گرگین، برادر عاطفه در ویدئوی مصاحبه با صدای امریکا که روی یوتیوب قابل دسترسی است.

۲- پرورش گلیم چهار سنتک، پوکر از آنها گرفته چون است: اندکی از آن قرآن و کدست خانه از آنها، پوچ بر می شود. همچنانچه و نیز چندین گل و گلچیزه هم است. از اینکه اینها همچنانچه هم باشند، باید از همان طبقه باشند. اینها همچنانچه و نیز چندین گل و گلچیزه هم است. از اینکه اینها همچنانچه هم باشند، باید از همان طبقه باشند. اینها همچنانچه و نیز چندین گل و گلچیزه هم است. از اینکه اینها همچنانچه هم باشند، باید از همان طبقه باشند.

یکی تو روند پیش از پیش میگذرد و سوچگوی میگیرد که بتواند این کار را کن که من و همکارهای خود را در مسیر خود رفته باشیم. این از دلایلی است که این کار را بخوبی میگذرد. این از دلایلی است که این کار را بخوبی میگذرد.

روزگارهایی که امتحانات و مدرک‌گیری و مدنی همچوی ملک‌آزادی را در پیش رو داشتند، این روزگاری بود که علی‌الله صفتی از این امتحانات و شکوه خود را در تبریز نشانید. این اتفاقی بود که باعث شد تا این شفیعیت و تبریزی این شنبه که قدرتی از مهارت و مهندسی داشت، مهندسی پیش‌بینی را در گروه‌های پیشگیری از آتش‌سوزی در تبریز باشگاه افسوس و مهندسی و تئزیز از این مسیحیان کرد.

卷之三

پس از آنکه میخواستم در اینجا از این دیدار خلاصه کنم، مادر بزرگ خود را که همچنان که هر سه ماه پیش از مرگش بوده بکار گرفتند، بهداشت پذیر نهادند. مادر بزرگ خود را که همچنان که هر سه ماه پیش از مرگش بوده بکار گرفتند، بهداشت پذیر نهادند. مادر بزرگ خود را که همچنان که هر سه ماه پیش از مرگش بوده بکار گرفتند، بهداشت پذیر نهادند.

که محقق در هنرمند از این به عنوان یک بخش از مکانیک فیزیک تئوری و تطبیق دارد و محقق این را در مکانیک فیزیک معرفی نموده است. محقق این را در مکانیک فیزیک معرفی نموده است. محقق این را در مکانیک فیزیک معرفی نموده است.

تاریخ مملکت ایران را در کتاب *تاریخ ایران* معرفی کرد.
بر این دو کتاب مبنای تاریخ ایران در ادب اسلامی قرار گرفت.

چنانچه از هر دو اندک و بیش از هر دو بزرگ است که این دو میان اندک و بزرگ باشند. از این دو میان اندک و بزرگ اندکی را که بزرگی را در خود نمایند و بزرگی را که اندکی را در خود نمایند از هر دو بزرگ باشند. از این دو بزرگ اندکی را که بزرگی را در خود نمایند و بزرگی را که اندکی را در خود نمایند از هر دو اندک باشند.

لای اگر در این سه هزار متر جنوب سیگنال را تجربه کرد و شکسته می‌شود از آنجا پس از ۱۰ دقیقه می‌تواند باز دوباره از آن عبور کند. این نتیجه از آن است که باید از این مسیر پنهان باشد. مسیر به این شکل می‌باشد که از چشمی اول از طرف مادرانه که در ۲۵۰ متری از پله می‌گذرد، می‌گذرد. از آنجا پس از ۱۰ دقیقه می‌تواند باز دوباره از آن عبور کند. این نتیجه از آن است که باید از این مسیر پنهان باشد.

عاس سماکار

پاسخ به نوشه اسماعیل نوری علا کمی کمتر از یک پیشگفتار

چندی پیش یکی از دوستانم مرا آگاه کرد که اسماعیل نوری علا مقاله‌ای به نام «کمی بیش از یک گفتار» در سایت

«اخبار روز» منتشر کرده و در آن به من (عباس سماکار) اتهامی وارد آورده است.

البته گفتار اسماعیل نوری علا در پاسخ به مقاله شخص دیگری است که اتهاماتی را به شکوه میرزادگی وارد کرده و در نوشته خود از کتاب خاطرات زندان من «من یک شورشی هستم» هم مطلبی را نقل کرده است.

مطلوبی که من در مورد شکوه میزادگی در کتاب خاطرات زندانم نوشته ام به این مضمون است که؛ شکوه میرزادگی پس از دستگیری فوراً خود را می‌بازد و بدون این که ساواک از موضوع فعالیت خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی در مورد طرح نافرجام ترور شاه اطلاعی داشته باشد سخن می‌گوید و به این ترتیب پای خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی را که شش ماه پیش از دستگیری ما در زندان بودند و طبعاً نمی‌توانستند در فعالیت ما نقشی داشته باشند به این پرونده می‌کشد.

اسماعیل نوری علا، روایت مرا غیرمستند می‌خواند و واقعیت آن را ساخته و پرداخته ذهن من می‌داند که بدون هیچ دلیل و مدرکی عنوان شده است.

در پاسخ به این موضوع باید اشاره کنم که من در کتاب خاطراتم هرگز مطلبی خیالی ننوشته‌ام و در این مورد بخصوص هم دقیقاً همینطور است.

اگر من در کتابم به دلایل و شواهد این موضوع اشاره نکرده‌ام، به این خاطر بوده که همکاری شکوه میرزادگی با ساواک روشنتر از آن بوده که نیازی به ذکر دلیل داشته باشد. سخنان وکیل شکوه میرزادگی در دادگاه با صراحة به همکاری شکوه با ساواک اشاره داشت و حتی اعلام کرد که موکلش مطالبی را برای ساواک شرح داده است که ساواک از آن مطلع نبوده است. در هیچ مورد دیگری وکلای ما در مورد موکلین خود چنین مطلبی را نگفتند و نمی‌توان ذکر این مطلب را نتیجه فشار ساواک به وکیل شکوه میرزادگی دانست. بنابراین بعيد است که ساواک خواسته باشد که فقط شکوه میرزادگی را با این حرف‌ها خراب کند. علاوه بر این شواهد دیگری هم در دست است که این مطلب را تائید می‌کند.

خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی پس از دستگیری با آنکه به خاطر داشتن یک اسلحه دست ساز به شدت شکنجه شده بودند، کلامی در باره طرح نافرجام ترور شاه توسط

گروه خودشان نگفته بودند. اگر چنین بود طبعاً ساواک در این مورد سر و صدا راه می‌انداخت و شکوه میرزادگی را هم که در این طرح با این دو همکاری داشت از مدت‌ها قبل دستگیر می‌کرد. (این را هم بگوییم که عاطفه گرگین در این مورد با این گروه همکاری نداشت، و الی پای او را هم مانند خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی به پرونده ما می‌کشیدند). بنابراین، تنها کسی که غیر از خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی از موضوع طرح نافرجام خسرو گلسرخی و منوچهر مقدم سليمی اطلاع داشته شکوه میرزادگی بوده که به محض دستگیری آن را برای ساواک شرح داده و موجب شده است ساواک این دو را نیز به پرونده ما وارد کند.

افزون بر این آیا علت ۸ ماه زندان کشیدن شکوه فقط ندامت در دادگاه بود و یا مسئله‌ای دیگر؟ چون کسان دیگری هم مانند ایرج جمشیدی و مریم اتحادیه نیز مانند شکوه به شدت هرچه بیشتر اظهارندامت کردند و با وجود آنکه نقش‌شان در این پرونده کمتر از شکوه بود بیشتر از او زندان کشیدند.

راستش من قبلا قصد نداشتم چندان روی موضوع همکاري شکوه به ساواک تکيه کنم. زيرا او را هم قرباني اين دستگاه مخوف مى دانستم و مى دانم. ولی حالا که نوري علا از من سند مى طلبد ناچارم اين شواهد را بياورم و اميدوارم ايشان از من سند كتبی امضاء شده توسيط ساواک نخواهد. و همين جا بگويم که شواهد ديگري هم در دست دارم که همکاري شکوه با ساواک بعد از آزادی اش از زندان ادامه داشته که اگر خود شکوه بخواهد در اين مورد نيز سخن خواهم گفت.

اسماعيل نوري علا در ضمن برای لوث کردن مطالب كتاب من، مى گويد که ديگر کسانی که خاطراتشان را نوشته اند مطلب عباس سماکار در مورد شکوه را تصدق نکرده اند.

در اين مورد، مسئله اين است که موضوع همکاري شکوه با ساواک آنقدر برای همه ما روشن بود که علامه زاده و طيفور بطحائی که خاطراتشان را نوشته اند نيازي به تصدق مطلب من نديده اند و اگر من خلاف واقع گفته بودم مسلما هر دو آن ها سخن مرا رد مى کردند. در ضمن اين دو در خاطراتشان کمتر به جزئيات مطلب پرونده پرداخته و بيشتر مسائل مورد مسائل ديگر سخن گفته اند.

اسماعیل نوری علا همچنین نوشته است؛ «حتی کسانی که در مورد کتاب او (عباس سماکار) نقد نوشته‌اند به این نکته صراحتاً اشاره دارند که او قصد قهرمان‌سازی از خود را داشته و در این مورد هر رطب و یابسی را سرهم کرده است.»

پرسش من از ایشان این است که لطف کند و بگوید که چه کسانی چنین مطالبی را در مورد کتاب من «با صراحت» نوشتند و کجا منتشر کردند؟ بخصوص تأکید می‌کنم که نشانی این مطالب را بدهد. افزون بر این اسماعیل نوری علا که از من سند می‌طلبد؛ لطفاً بگوید استدلال این ناقدان خیالی در مورد این اتهامات چیست؟ خوب است اسماعیل نوری علا که این نقدهای (ناموجود) را خوانده و «صراحت» آن‌ها را تشخیص داد فراموش نکند و واقعاً در این موارد سخن بگوید.

اسماعیل نوری علا در پایان نوشته که فعلاً در همین حد در مورد عباس سماکار بسنده می‌کند. (البته چند خط پیشتر نوشته که هیچ مطلبی در مورد من نمی‌داند). من از او خواهش می‌کنم هر مطلب دیگری که در مورد من می‌داند (با صراحت) بگوید تا همگان مطلع شوند. در ضمن از لحن

کاملاً توهین‌آمیز مقاله او به ویژه در ابتدای نوشته‌اش سخن نمی‌گوییم. زیرا دیگران این نوع واکنش‌ها را خوب می‌شناسند.

آخرین روزهای شاه به روایت اردشیر زاهدی زمانی که در پاناما بودیم شاه با ناراحتی ضمن یادآوری علل بروز انقلاب قبول کرد که در برخورد با اغتشاشات روزهای آغازین نهضت تعلل و کوتاهی کرده و فریب هویدا را خورده است.

اعلیحضرت تعریف کرد که چطور وقتی از نعمت الله نصیری (رئیس ساواک) پیرامون شورش‌های تبریز توضیح می‌خواسته، هویدا به کمک نصیری شتافته و برای آنکه بی‌کفایتی ساواک را توجیه کند گفته است شورشیان مشتبی کمونیست و توده‌ای هستند که از آن طرف مرزها آمده‌اند!

این دو نفر مدت‌ها این فکر را به مخیله شاه انداده بودند که کمونیست‌ها (توده‌ای‌ها) در پشت این حوادث هستند! پس از وقوع تظاهرات و آشوب‌های تبریز شاه در یک مصاحبه اعلام کرد که باورش نمی‌شود تبریزی‌ها این کارها را کرده باشند و او معتقد است که این افراد همه از آن سوی مرز آمده بودند.

من به شاه عرض کردم: قربان! ترکیه هم پیمان ما در پیمان نظامی ناتو است و با ما قرارداد امنیتی دارد و اجازه نمی‌دهد حتی یک نفر به طور غیرقانونی از مرز آن کشور به ایران عبور کند. مرز اتحاد شوروی هم با وسایل راداری پیش‌رفته کنترل می‌شود و حتی یک کلاع هم نمی‌تواند از آن طرف مرز بپرد و وارد ایران شود.

گفتن این حرف که سورشیان از آن طرف مرز آمده‌اند در شأن اعلیحضرت نیست، و باعث مضحکه ایران در دنیا می‌شود و جهانیان سؤال می‌کنند این چه مملکتی است که صدها هزار نفر می‌توانند از مرزهای آن به طور غیرقانونی عبور کنند؟

اعلیحضرت گزارش بلندبالایی را که توسط ساواک تهیه شده بود نشانم داد و من دیدم که ساواک ضمن اشاره به عضویت یک آذربایجانی در کادر رهبری اتحاد شوروی (پولیت بورو) نتیجه گرفته است که حیدر علی‌اف که اصالتاً متولد زنجان است اهداف ناسیونالیستی دارد و دنبال اتحاد دو آذربایجان می‌باشد و به همین خاطر آشوب‌های تبریز را دامن زده است.

خدمت شاه عرض کردم: «چطور تا قبل از انتشار نامه علیه

(آیت‌الله) خمینی این مسائل نبود؟!»!

معلوم بود که خود شاه هم به این حرفها اعتقاد ندارد اما دنبال خودفریبی است و نمی‌خواهد باور کند که پس از یک دوره نسبتاً طولانی آرامش و سکون مملکت به طرف ناامنی و سقوط پیش می‌رود. همه ساله به دستور اعلیحضرت بودجه هنگفتی در اختیار ساواک قرار می‌گرفت و ساواک هم برای آنکه نشان بدهد لایق دریافت این بودجه عظیم است داستان‌های عجیب و غریب جاسوسی درست می‌کرد و طی گزارشاتی به عرض شاه می‌رساند.

مثلًاً گزارش می‌کردند که در فلان شب‌نشینی خصوصی در برلین صدراعظم آلمان از نزدیکی بیش از حد ایران به انگلستان انتقاد کرده و گفته نمی‌داند چرا شاه ایران فرصت‌های اقتصادی به آلمان نمی‌دهد.

یا متن گفتگوی رهبر حزب کارگر در جلسه خصوصی حزب را می‌آوردند و به شاه می‌دادند و متأسفانه اعلیحضرت سئوال نمی‌کردند که چگونه شما به این مطالب دست یافته‌اید؟ ساواک حتی یک بار مدعی شده بود که در دفتر نخست‌وزیر انگلستان شنود گذاشته است.

اعليحضرت از اين مطلب خوششان مي آمد. اصولاً اعлиحضرت از جوانی به داستان هاي پليسي و خصوصاً داستان هاي شرلوك هلمز و مايك هامر علاقه واوري داشتند و ساواك هم با اطلاع از اين علاقه شاه براي ايشان داستان مي ساخت. آنها گاهي اوقات هم براي نشان دادن کاريبي ساواك عده اي را مي گرفتند و متهم به کارهایي مي کردند که اصلاً صحت نداشت. مثلاً يك گروه روشنفکري را که شب شعر برگزار مي کرد و هر ماه در خانه يکي از شعرا و نويسندگان (بيشتر مطبوعاتي) دوره مي گذاشت و قمايلات چپي داشت گرفتند و براي آن که کار خود را مهم جلوه بدنهند اعلام کردند که اين گروه قصد گروگانگيري و ربودن والاحضرت ولیعهد و ساير فرزندان شاه را داشته‌اند. دو نفر از اعضای اين گروه بعداً اعدام شدند.

انتقال گزارش ساواک به از سوی ریچارد هلمز سفیر پیشین آمریکا در زمان شاه به سازمان سیا.



از راست به چپ: عباس سماکار، کرامت دانشیان، منوچهر مقدم‌سیمی، خسرو گلسرخی، طیفور بطحایی.

ویکی‌لیکس سندی از گزارش ریچارد هلمز، سفیر پیشین آمریکا در ایران در باره‌ی چهار روز محاکمه گروه ۱۲ نفری [خسرو گلسرخی و کرامت الله دانشیان] در دادگاه نظامی منتشر کرده است که بدون تفسیر به درج آن اقدام می‌نماید.

گزارش سفیر آمریکا هلمز در ۱ ژانویه ۱۹۷۴ (۱۳۵۲ دی)

پایان محاکمه‌ی توطئه گران علیه شاه

خلاصه: ۱۲ ژانویه پس از چهار روز محاکمه، دادگاه نظامی هر ۱۲ نفر به توطئه برای ربودن و ترور شاه و خانواده

سلطنتی را محکوم کرد. هفت نفر به اعدام، دو نفر به پنج سال زندان و سه نفر به سه سال زندان محکوم شدند. در دفاعیه، متهمان که همه متعلق به طبقه روشنفکر ایران بودند، یکدیگر را متهم می کردند و ستایش از دست آوردهای انقلاب شاه و مردم و رفتار محبت آمیز نیروهای امنیتی و درخواست عفو ملوکانه مشهود بود. مانند دادگاههای قبلی، متهمین اجازه نیافتند که اعمال خویش را توجیه فلسفی کنند، ولی برخلاف بیشتر موردهای قبلی، دادستانی برای ایجاد رابطه مستقیم بین توطئه گران و عراقی‌ها و کشورهای خارجی دشمن ایران کوششی نکرد.

پایان خلاصه.

۱- بعد از دادگاه کوتاه ۴ روزه، دادگاه نظامی حکم محکومیت علیه ۱۲ نفر که متهم به ربودن و ترور شاه و خانواده سلطنتی بودند، صادر کرد.

احکام به این ترتیب اند:

- ۱- طیفور بطحایی، اعدام.
- ۲- خسرو گلسرخی، اعدام.
- ۳- منوچهر مقدم سلیمی، اعدام.
- ۴- کرامت الله دانشیان، اعدام.
- ۵- عباس علی سماکار، اعدام.
- ۶- محمد رضا علامه زاده، اعدام.
- ۷- رحمت الله جمشیدی، اعدام.
- ۸- مریم اتحادیه، اعدام.

سال. ۹- مرتضی سیاهپوش، ۵ سال. ۱۰- شکوه فرهنگ، سه سال. ۱۱- ابراهیم فرهنگ، سه سال. ۱۲- فرهاد قیصری، سه سال.

۳- دفاعیه متهمین این ویژگی را داشت که یکدیگر را به داشتن مسئولیت متهم می کردند اما طبق گزارش‌های منتشر شده، هیچ‌کدام نپذیرفتد که قصد صدمه زدن به شهبانو یا ولیعهد را داشته بودند.

خانم فرهنگ مدعی شد که کاملاً با مقامات همکاری کرده بود و سعی شد همه مسئولیت را بر گلسرخی و سلیمانی بگذارد که در زمان نطفه بستن توطئه در زندان بودند.

همه متهمین به غیر از گلسرخی و دانشیان که نپذیرفند باور به مارکسیسم لنینیسم را رها کنند از عملیات و باورهای خود توبه کردند، تقاضای عفو از مقام سلطنت کردند و از پادشاه و دست آوردهای انقلاب شاه و مردم تحسین کردند. چنانکه اکنون دیگر مرسوم است. گردش جدید (در جریان محاکمه) ستایش متهمین از رفتار ملایم و از همدردی نیروهای امنیتی بود که از انان تصویر معلمانی وطن دوست ارائه شد، نه شکنجه گر.

۳- دادگاه، به رفتار پيشين خود باقی ماند و اجازه نداد که متهمان از دادگاه بعنوان تريبونی برای ابراز عقایدشان استفاده کنند و با همه اتهامات به عنوان اتهامات جنائي و نه سياسي بربور شود.

دادستان با رفتاري اندکي متفاوت نسبت به شكل معمول، جز از طريق عبارات سر پوشیده اي چون «دشمن» و «شيطان هايي که اذهان را به بازي مى گيرند» کوشش چندانی برای برقراری ارتباط ميان متهمين و دشمنان خارجي ايران به عمل نياورد.

اظهار نظر: دادگاه از اين نظر جالب بود که اولين جريان ضد حکومتی بود که در آن همه ي متهمين متعلق به طبقه روشنفکري ايران بودند، بدان دليل، کوتاهی غيرمنتظره ي جريان دادگاه ممکن است به اين خاطر باشد که تمام اين قضيه را با حداقل سروصدا و شرمداری برای دولت به پايان برسد. اين امر ممکن است حائز اهميت نيز باشد که دادگاه زمانی برگزار شد که شاه در خارج از کشور بود. هلمز [سفير و رئيس پيشين سيا] محramane

گزارش ۱۹ فوريه ۱۹۷۴ (۳۰ بهمن ۱۳۵۲) هلمز

شاه مجازات سه نفر از پنج محکوم به اعدام را به حبس ابد تخفیف داد

خلاصه: اعلیحضرت پس از بازگشت از تعطیلات سوئیس، حکم اعدام سه نفر از پنج متهم به توطئه برای ترور شاه و اعضای خانواده سلطنتی، را به حبس ابد تبدیل کرد. دو متهم باقی مانده، محکوم به اعدام هستند. حکم شش نفر دیگر، بنا بر تلگراف پیشین همانطور باقی مانده است.

پایان خلاصه.

در ۱۷ فوریه پس از بازگشت شاه از تعطیلات سالانه‌ی خود سن موریس، دادستان قاضی لانیان تصمیم شاه مبنی بر تخفیف حکم اعدام به حبس ابد برای طیفور بطحایی، عباسعلی سماکار و محمد رضا علامه زاده، متهمان به قصد ترور شاه، ملکه فرح و شاهزاده سیروس رضا را اعلام کرد. حکم اعدام خسرو گلسرخی (شاعر، منقد کتاب، و فامیل وزیر سابق کشاورزی و منابع طبیعی) و کرامت الله دانشیان (کارمند شرکت ساختمانی) پابرجا ماند.

اظهار نظر: شاه با تائید حکم اعدام گلسرخی و دانشیان، به روش معمول ایران دایر بر نابخشودگی تروریست‌های غیرنادرم متعهد ماند هر دو محکوم به اعدام حاضر نشدند

باورهای مارکسیستی-لنینیستی خود را انکار کنند و در انتقاد از رژیم ایران، محکم ایستادند.

از سوی دیگر، آن سه تن که از رأفت شاه برخوردار شدند، از خطاهای خود اظهار نdamت کردند و خود را به پای بخشایش تاج و تخت انداختند.

هلمز - استفاده رسمی محدود.

نوشته حسین شریعتمداری مدیر مسئول کیهان جمهوری
اسلامی

این وبلاگ توسط دانشجویان پیرو ولایت جهت نشر مقالات آقای حسین شریعتمداری مدیر مسئول روزنامه کیهان ایجاد شده است. از آنجا که این وبلاگ توسط شخص ایشان اداره نمی شود لذا ما خود را مجاز به ارائه پاسخ به نظرات مخاطبین عزیز نمی بینیم و از انتشار نظرات معدوزریم.

۱- چند سال پیش در یکی از یادداشت های کیهان به خاطره ای درس آموز و عبرت انگیز اشاره کرده بودیم و این روزها به مناسبتی مشابه همان روزها، تکرار آن را خالی از عبرت نمی دانیم و به فرموده امام راحلمان(ره) براین باوریم که «تکرار» اگر برای یادآوری و عبرت باشد، «حدیث مکرر» نیست که «ملال آور»! تلقی شود. ماجرا، این بود:



«چند روز بعد از فاجعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ و قتل عام مردم در میدان شهداء، در جمع زندانیان سیاسی مسلمان و پیرو حضرت امام(ره) تصمیم گرفته شد بیانیه ای در محکومیت جنایت ۱۷ شهریور و توطئه های بین المللی علیه امام خمینی(ره) صادر شود و متعاقب آن زندانیان به عنوان پشتیبانی از این بیانیه و اعلام همدردی با مردم، یک هفته اعتصاب غذا کنند و یا روزه بگیرند. در آن هنگام، مسئولیت پنهان و دوره ای جمع- کمون- زندانیان سیاسی پیرو حضرت امام(ره) بر عهده نگارنده بود و براساس یک قرار نانوشته- اما پذیرفته شده- بایستی تصمیم جمع را به اطلاع مسئولان سایر جمع ها می رساندیم تا چنانچه تمایل داشتند با این حرکت همراه شوند و در صورت عدم تمایل، از موضوع باخبر باشند. این بیانیه که در چند جمله کوتاه تهیه شده بود بعد از بسم الله الرحمن الرحيم، با این جمله شروع می شد؛ «ما

زندانیان سیاسی مسلمان، قتل عام مردم بی دفاع در میدان ژاله -شهداء- و توطئه های بین المللی علیه رهبر عالیقدر انقلاب حضرت آیت الله العظمی امام خمینی را محکوم کرده و....». آقای عباس سماکار، هم پرونده خسرو گلسرخی، مسئول جمع مارکسیست های زندان بود. وقتی پیشنهاد صدور بیانیه و متن تنظیم شده آن را با وی در میان گذاشتیم، در پاسخ گفت؛ جمع ما نمی تواند این بیانیه را امضاء کند، زیرا بیانیه با بسم الله الرحمن الرحيم شروع می شود که به آن اعتقاد نداریم(!) و برای زندانیان سیاسی، پسوند «مسلمان» آمده است و ما مسلمان نیستیم و بالاخره این که از امام خمینی با عنوان رهبر انقلاب یاد شده است و حال آن که ما ایشان را به عنوان یک شخصیت انقلابی قبول داریم ولی «رهبر» نمی دانیم. آقای سماکار بعد از مشورت با دوستان همفکر خود اعلام کرد که جمع آنها بیانیه جداگانه ای با تکیه بر اعتقادات خود صادر می کند.

جمع سازمان مجاهدین خلق- که در آن هنگام نیز از سوی زندانیان سیاسی مسلمان لقب «منافقین» گرفته بود و تحت مسؤولیت جمع مارکسیست ها قرار داشت، با بیانیه جمع ما مخالفت کرد و نظر مارکسیست ها را پذیرفت. این جمع نیز

حذف بسم الله و قید مسلمان و صفت رهبری برای حضرت امام(ره) را «تفرقه انگیز»! و «مانع وحدت»! اعلام کرد! آقای لطف الله میثمی عضو ارشد و سابق سازمان منافقین که به دلایلی از سوی سازمان طرد شده و جمع دیگری با همان سمت و سو تشکیل داده بود نیز با بیانیه مورد اشاره مخالفت ورزید و اعلام کرد که جمع آنها برای «حفظ وحدت»! بیانیه مشترک مارکسیست ها و سازمان منافقین را امضاء خواهد کرد و چنین نیز کردند. متن هر دو بیانیه در اسناد ساواک که اکنون در اختیار وزارت اطلاعات است وجود دارد و انتشار آن همراه با نام امضاء کنندگان هر یک از دو بیانیه یاد شده می توانند عبرت انگیز باشد.

از مارکسیست ها انتظاری نبود ولی بحث و استدلال با کسانی که داعیه اسلامی و انقلابی داشتند نیز نتیجه ای نداشت آنها در مقابل این پرسش که چگونه ادعایی مسلمان بودن و انقلابی بودن دارید ولی به جای وحدت با توهه های میلیونی و انقلابی مردم مسلمان کشورتان، از وحدت با دشمنان اسلام و انقلاب دم می زنید؟ سکوت می کردند و یا جواب های بی سروته می دادند، ضمن آن که حاضر نبودند با صراحة به هویت واقعی خود اعتراف کنند و...

در رابطه با نوشته بالا دو نکته را باید یادآوری کنم:

۱- تاریخ این گفتگو به بعد از ۱۳ مهرماه ۱۳۵۷ برمی‌گردد، و نه بلافضله به پس از وقایع ۱۷ شهریور. زیرا من تا تاریخ ۱۳ مهرماه در زندان کرمانشاه بودم و پس از آن به زندان قصر تهران منتقل شدم. و همان‌طور که در کتاب خاطرات من هم آمده است؛ (بعد از ۱۳ مهرماه بود که) جمع زندان قصد داشت در همستگی، ما مبارزات مردم ایران و اعتراض به کشتار ۱۷ شهریور، به دادستانی ارتش نامه بنویسد و اعتصاب غذا کند.

۲- در آن زمان، کمتر جویانی ارزیابی می‌کرد که ممکن است خمینی سرکار بیاید و گرایش فدائی درون زندان هم نه خمینی را رهبر انقلاب می‌شناخت و نه او را انقلابی می‌دانست. البته من دقیقاً به یاد ندارم که در این مورد به شریعتمداری چه گفته‌ام؛ ممکن است گفته باشم که ما خمینی را شخصیتی رادیکال در مبارزه با شاه ارزیابی می‌کنیم. و ایشان تعبیر خودش را از این جمله در اینجا نوشته است. عباس سماکار

وصیت‌نامه کرامت دانشیان و خسرو گلسرخی:

وصیت‌نامه کرامت دانشیان

مردم ستم کشیده ایران همیشه فرزندان جان برکت خود را در راه مبارزه بسیار از دست داده‌اند. این شرط هر مبارزه و جنبشی است. فدایکاری‌ها، از جان گذشتگی‌ها، و مقاومت‌ها کمر دشمن را خواهد شکست. این خام ترین خیال است که مدام فرزندان مردم در اثر خیز انقلابی کشته شوند. این خیال باطل فقط در ذهن دشمن مردم می‌تواند وجود داشته باشد. جنبش اوج خواهد گرفت، همه گیر خواهد شد و کارگران، کشاورزان و اقشار تحت ستم، زندگی نوین و سعادتمند را صاحب خواهند شد.

مرگ، ناچیزترین هدیه ما برای پیروزی مردم است. هر مرگ دریچه‌ای است که بروی تباہی بسته می‌شود. و هر مرگ دریچه اسرار است که به روی دروغ، فحشا، فقر و گرسنگی بسته خواهد شد. و آن گاه دریچه‌ای باز خواهد شد که از آن نور زندگی بتابد. به این تور تن بسیاریم، به این تور.

فدائی مردم، کرامت دانشیان.

۱۳۵۲ بهمن ۲۹

امضای نماینده دادستانی ارشد سرگرد قیاتی، فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده، افسر اطلاعات سروان جاوید نسب، و نماینده شهربانی متقدی و قاضی عسگر، ...

وصیت نامه خسرو گلسرخی

«من یک فدای خلق ایران هستم و شناسنامه من جزو عشق به مردم چیز دیگری نیست، من خونم را به توده‌های گرسنه و پایبرهنه ایران تقدیم من کنم، و شما آذیان فاشیست‌ها که فرزندان خلق ایران را بدون هیچ گونه مدرکی به قتل‌گاه من فرستید، ایمان داشته باشید که خلق محروم ایران انتقام خون فرزندان خود را خواهد گرفت، شما ایمان داشته باشید از هر قطره خون ما صدھا فدای برصی خیزد و روزی قلب شمارا خواهد شکافت، شما ایمان داشته باشید که حکومت غیرقانونی ایران که در ۲۸ مرداد سیاه به خلق ایران توسط آمریکا تحمیل شده در حال احتصار است و دیر یا زود با انقلاب قهرآمیز توده‌های ستم کشیده ایران واژگون خواهد شد».

شاعر و نویسنده خلق ایران خسرو گلسرخی

«ضمناً یک عدد جمله پلاتین (طلای سفید) و مبلغ یک هزار و دویست ریال وجه نقد را به خانواده و یا به زنم بدهند،

خون ما پیرهن کارگران

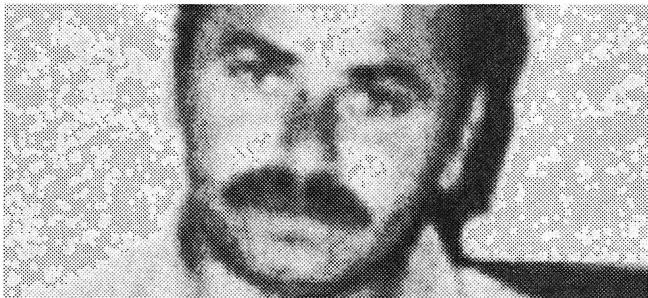
خون ما پیرهن دهقانان

خون ما پیرهن سربازان

خون ما پرچم خاک ماست».

امضا نماینده دادستانی ارشد سرگرد قیانی، فرمانده گردان زندان سروان حسن زاده، افسر اطلاعات سروان جاوید نسب، نماینده شهریانی متقی و قاضی عسگر، ...

یادی از رفیق یوسف آلیاری- شهاب شکوهی



الوداع شادمانه

حدوداً اواخر آبان سال ۶۲ در بند ۲۰۹ زندان اوین بسرمی بردم. از سرو صدای ها و گفتگو هائی که در اتفاقهای بازجوئی و در راه رو زندان می شنیدم معلوم بود موج دستگیریها بسیار بالاست و صحبت از کم جائی می کردند. داخل راهروها ی هم زندانیان را خوابانده بودند. بر سردر هر راهرو، زندانی را برای مدت نامعلومی ** با دستبند به در بسته بودند که من از جمله، زنده یاد رفیق حسین قاضی را از زیر چشم بند دزدکی دیدم و شناختم. ظاهراً بعد از شکنجه شدید او را با پای باند پیچی شده به درب در حالتی که باید سر پا می ایستاد نگه داشته بودند. در اثر فشار سر پا بودن خون از لا به لای باند پایش بیرون

زده بود و همچنین هم زمان مادری را مشاهده کردم که قادر نبود بروی پای بان پیچی شده اش راه برود و روی چهار دست و پا همراه با بچه ۲ تا ۳ ساله اش خودش را به ته راهرو می کشاند. بچه اش یک ریز گریه می کرد و مادر را به طرف در خروجی می کشید . به داخل راهرو که نگاه می کردی پر از زندانیانی بود که در کنار دیوار راهرو سر بر زانو با چشم بند منتظر بودند که به بازجویی برده شوند و در سر هر راهرو زندانی را با دستبند به نقطه ای از درب آهنه بسته بودند که زندانی نتواند بنشیند.

اغلب زندانیان پاهای شان باند پیچی بود. زندانیان را هر چند وقت یک بار برای بهم ریختن افکارشان و ایجاد نگرانی و ترس صدا می کردند و ضمن پرسیدن اسم و گروه متهم به آن با یک جابجائی موقت در جائی دیگر قرار می دادند تا متهم هر لحظه فکر کند که همین الان نوبتش است! و این کار در روز بار ها تکرار می شد. نگرانی و دلشوره چیزی نبود که از وجود زندانی حتی برای لحظاتی خارج شود.

من به جرأت میگویم که در تمام سالهای زندان این دلشوره و نگرانی را همراه داشتم. و متأسفانه هنوز هم گاهی به سراغم می آید. یک روز در سلول باز شد و پاسدار طبق

معمول گفت: رو به دیوار. من رو به دیوار پشت به در ایستادم. صدای وارد شدن زندانی به داخل سلول آمد. در بسته شد و صدای دور شدن پای نگهبان به گوش رسید. برگشتم؛ مردی خمیده با ریش و موهای بهم ریخته چشم بندش را برداشت و سلام کرد. به نظر پنجاه ساله می‌رسید ولی از بهم ریختگی ظاهرش نمی‌توانستی حدس بزنی که چند ساله است.

خودش را معرفی کرد:

من یوسف آلیاری هستم. با او دست دادم. یک لحظه به چشمانش نگاه کردم برقی از زندگی در آنها خود نمائی می‌کرد. انگار به تو می‌گفت مهم نیست بیرون از سلول چه خبر است راحت باشیم. با نگاه من بلا فاصله ادامه داد من اتهامم هواداری از راه کار گر است.

مدت‌هاست که به علت مريضی از فعالیت کنار کشیده بودم و قصد داشتم به خارج از کشور بروم که ناصر یاراحمدی مرا سر اتوبان کرج شناسائی کرد و دستگیر شدم. مدت‌ها در زیر زمین زندان بازجوئی می‌شدم و حالا در خدمت شما هستم (با کمی لبخند). به او گفتم نمی‌توانم بگویم خوش آمدی!! و نه تنها متاسفانه چیزی برای

پذیرایی ندارم بلکه باید خبر بدی هم بدhem که جیره این سلول بخاطر تنبیه نصفه است *** و من خود گرسنه هستم. ولی از اینکه از تنهائی در می آیم خوشحالم. بعد ازکمی جا به جایی، از من پرسید اگر دوست داری راجع به خودت بگو. راستش من آدم کم تجربه ای نبودم و محیط زندان جمهوری اسلامی هم محیطی قابل اعتماد نبود. ولی صمیمیت یوسف با آن چشمان آبی و اطمینان بخشش این اعتماد را ایجاد کرد. خودم را معرفی کردم و کمی هم از پرونده ام گفتم. بلند شد بغلم کرد و بوسید. این برخوردش خیلی در روحیه ام تاثیر گذاشت.

انگار خستگی و درد ماه ها بازجوئی و شلاق از بدنم بیرون رفت. احساس می کردم برادرم در کنارم است. با او صمیمانه گرم صحبت شدم نمی دانم چند ساعت بود که حرف می زدیم . با صدای چرخ شام و باز شدن دریچه سلول صحبت مان موقتاً قطع شد ولی بعد باز هم ادامه دادیم. از فعالیت ها، دستگیری ها، اطلاعات بازجو ها ، از جو زندان، مسأله چگونگی برخورد با باز جو ها و... ا نگار اولین و آخرین فرصتی بود که می توانستیم حرف بزنیم. صحبت از جنگ و گریز بی وقفه سالهای ۶۰ به بعد ، ضربه ها و بهم

ریختگی روابط تشکیلاتی، سر خورده‌گی عده‌ای از همراهان، بی امکاناتی، فشار مالی و نبود جائی برای مخفی شدن، ترس هر روزه از دستگیری‌ها و شنیدن اسمی هم زمانی که هر روزه توسط رژیم اعدام می‌شدند.

همه و همه فرصت حرف زدن را از ما گرفته بود. حرفهای دو سال را می‌خواستیم در آن فرصت کوتاه رد و بدل کنیم. او متانت داشت و تحمل می‌کرد که من بیشتر حرف بزنم. یکریز حرف می‌زدم. یادم هست شب اول تا صبح حرف زدیم. نمیدانم چه احساسی ما را چنین صمیمانه پیوند داده بود. از خودش می‌گفت؛ مدتی بود که با یک دختر اهل همدان ازدواج کرده بود. او را عاشقانه دوست داشت و برایش شدیداً نگران بود. می‌گفت ای کاش می‌توانستم برای آخرین بار ببینم و حرف دلم را باهаш بزنم و از او خداحافظی کنم.

از مادرش می‌گفت که چقدر پر تلاش از زمان شاه در زندان‌ها پیگیر سرنوشت پسرش بوده و همچنان آن روزها در اطراف زندان به امید ملاقات به هر دری می‌زد.. تعریف می‌کرد از دوران دانشجویش و هم اتاق بودن با کرامت دانشیان و این که کرامت با حرف نزدن در بازجوی باعث

شده بود که یوسف لو نرود و حکم کمی بگیرد. تعریف می کرد که بعد از آزادی وقتی به دانشگاه آزاد مراجعه می کند که پرونده اش را باز پس بگیرد با کمال تعجب می بیند که دکتر هوشنگ نهاوندی رئیس وقت دانشگاه ملی او را با صمیمیت تحويل گرفته و از او به عنوان مبارزی که درد جامعه را می فهمد یاد می کند و اصرار دارد که حتماً به درسش ادامه دهد.

یوسف می گفت خیلی مانده که این رژیم در سیاست به عقلانیت حکومت های بورژوازی برسد. روز بعد که همچنان مشغول گپ و گفت بودیم در سلوول باز شد و طبق معمول از ما خواستند که رو به دیوار بنشینیم. ما رو به دیوار نشستیم. صدای باز شدن کامل در آمد. فردی از پشت سر به یوسف سلام داد و از او خواست که برگردد. بعد هم به من گفت تو هم می توانی برگردد. بر گشتم چشم به حاج جوهري یکی از معاونین لاجوردی افتاد پشت سر او هم خود لاجوردی و مسعود بازجوی راه کار گر و پاسدار نگهبان ایستاده بودند.

حاج جوهري گفت: رد می شدیم خواستیم احوالی بپرسیم. یوسف جواب نداد. حاج جوهري گفت مادرت خیلی نگران

است و از من خواسته که اگر پیغامی داری بهش بدهم. یوسف گفت: من با شما حرفی ندارم. لاجوردی با لحنی تمسخر آمیز پرسید! خوش می گذرد زندانی دو رژیم؟!. یوسف جوابش را نداد. باز لاجوردی با کمی تمسخر بیشتر پرسید! زندان این رژیم بهتر است یا زندان آن رژیم؟!!. یوسف که کمی عصبانی شده بود رو به لاجوردی کرد و گفت: مثل اینکه یادت رفته آن وقت که در حیات زندان می خوابیدیم تو می گفتی : کی می شود زندان و زندانی وجود نداشته باشد!. کی می شود این زندان را تبدیل به موزه یا کتابخانه بکنیم!. چه شد آن حرفها و آرزوها؟ حالا چه عوض شده که تو چنین شمشیر را از رو بستی و به صغیر و کبیر رحم نمی کنی، از پدر و مادران مسن گرفته تا بچه های کم سن همه را از دم تیغ می زنی؟ غیر از این است که مسلک و مرام تو جنایت پیشگی است ؟ غیر از این بود که تو در همان زمان دروغ می گفتی و به آن حرف ها اعتقادی نداشتی! لاجوردی که نمیتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد گفت: شما باعث شدید!. حاج جوهري به میان حرف پرید و گفت:

موضوع را عوض کنید ما برای بحث کردن نیامده ایم. لاجوردی با کینه و عصبانیت گفت ما خواستیم این دم آخر به تو لطفی کرده باشیم ولی از حرف های تو کفر می بارد! وبا اشاره به حاج جوهري گفت بريم حاجي و راه افتاد. یوسف بلاfacله گفت: لطف تان برای خودتان ، به مسعود جنایت کار (بازجو) بگویید ۷۰۰۰ تومان پولی که از جیبم برداشته پس بدهد. چرا که من بعنوان یک زندانی یک سری نیاز اولیه دارم .(مثل: خمیر دندان؛ حolle؛ مسوак و پول سلمانی....). حاج جوهري گفت: چشم، یوسف جان من خودم قول می دهم پولت را پس بگیرم. اگر کاري دیگر داشتی بگو. یوسف گفت نه حاجی من با شما کاری ندارم. آنها رفتند و نیم ساعت بعد یوسف را به اتاق باز جویی صدا زدند. راستش در تمام مدتی که یوسف با لاجوردی صحبت می کرد من نگران بودم . چرا که از دور شاید در مورد لاجوردی شنیده باشیم ولی باید از نزدیک چهره کریه و هولناکش را می دیدی و از آن بد تر بر خورده تمسخر آمیزش که نه تنها ذره ای انسانیت در وجودش نبود بلکه با حالتی کینه ای و عصبی می خواست انتقام تاریخ را از تو اسیر بگیرد. چنان حرف می زد که انگار نماینده خدا آنجا

ایستاده و بندگان کمتر از گوسفندش را نه بچشم چوپان بلکه ماننده گرگی که برای دریدن قربانیش آنها را به صفرده نگاه می کند.

حال تصور کنید لاجوردی که خانه اش در زندان اوین بود و روز و شبش در شکنجه گاه ها و تحقیر یک مشت تواب بدون اراده و شخصیت که او را پدر! می نامیدند! و سرو کار داشتن با اعدامیان هر روزه ، چه جانوری می توانست باشد و آن وقت فردی کمونیست، از خدا بی خبر در قلمرو او بخواهد جلوش به ایستد. که این نه تنها توهین به لاجوردی ، بلکه توهین به نماینده خدا و رسول خدا خواهد بود! بویژه در مقابل کسانی مانند پاسدار بند یا باز جو که در آن جا حضور داشتند و لاجوردی را مانند اربابشان نگاه می کردند.

من مصاحبه گرفتن های لاجوردی را از طریق تلویزیون مدار بسته در داخل زندان دیده بودم مخصوصاً مصاحبه او را با فردی از اعضای گروه فرقان. وقتی که لاجوردی در سمت دادستان انقلاب تهران از آن فرد باز خواست می کرد و آن فرد با منطق و آرام استدلال می کرد و لاجوردی را در تنگنا انداخته بود، لاجوردی با بی شرمی قمام به او گفت همین امشب جواب زبان درازیت را می گیری و خودم تیر

خلاصت را خواهم زد. که متأسفانه این کار را هم کرد. حال این لاجوردی مگر می توانست از بر خورد یوسف بگذرد. نیم ساعت بعد یوسف را صدا کردند. طفلک فکر می کرد که حاج جوهري سفارش کرده که پولش را پس بدھند. او رفت و دو ساعت دیگر برگشت خورد و خمیر و داغان. وقتی مرا نگران دید لبخندی به لب آورد و گفت: بیشوفها بجای پول این بلا را بسرم آوردنند. نگاهی به او کردم و از ته دل گفتم واقعاً بی شرفها ! یکی دو روز گذشت کمی حالش بهتر شد همه بدنش کبود شده و درد می کرد. قرار بود که روزی یکی دو ساعت دست مرا که تازه از گچ خارج شده بود ماساژ بدھد که این قضیه بر عکس شد. در همان روزها پاسداری به نام حاج لطفی مشغول نگهبانی بود.

در سلول را باز کرد و با شوخی به یوسف گفت: نمی خواهی به عروسی ننه ات بروی!. یوسف با لبخند جواب داد از سر اسلام شما ما به عروسی ننه مان هم می رویم!. حاجی در را بست و رفت. با تعجب از یوسف پرسیدم یوسف جان تو با لاجوردی آنگونه حرف زدی و با این پاسدار که توهین کرد با

لبخند جواب دادی!! این یعنی چه؟!. گفت: در یکی از بازجویی‌ها که قرار بود شلاق بزنند.

بازجو (پسر حاج لطفی پاسدار بند) از او می‌خواهد که در صواب این کار او هم شریک بشود. یعنی در شلاق زدن کمک کند که حاجی با سرعت می‌رود قرآنی می‌آورد و زیر بغلش می‌گزارد و می‌خواهد که شلاق بزنند باز جو از او تشکر کرده او را به سر کارش می‌فرستد چرا که با قرآن زیر بغل نمی‌شود شلاق زد!. بعد هم با بی‌رحمی تمام به جان او می‌افتنند. آنقدر بروی پای باند پیچی شده می‌زنند که تکه‌های باند به داخل پای یوسف فرو رفته و تکه‌هایی هم از گوشت کف پایش به اطراف می‌پرد.

یوسف نیمه بی‌هوش را بر سر یکی از درها در حال آویزان به مدت سه هفته شبانه روز می‌بندند. که در این فاصله پای یوسف بشدت چرک کرده و عفونت وارد خونش می‌شود. در یکی از شبها یوسف از شدت تب و خرابی حالش در حال حضیان پاسدار را صدا می‌کند و به او می‌گوید من می‌خواهم به عروسی ننه ام بروم!. حاج لطفی که متوجه خرابی حال یوسف می‌شود ابتدا او را به حمام می‌برد که با آب سرد حالش را جا بیآورد . و یوسف نا خود آگاه مقدار

زيادي آب می خورد که ديگر حالش کاملاً خراب شده و آنها مجبور می شوند که او را به بهداری انتقال دهند. نا گفته نماند که بعد از باز جويي ها معمولاً زنداني به شدت تشنه می شود و باز جو ها به ياسداران سفارش می کنند که زنداني حق آب خوردن برای چند ساعت را ندارد ولی متاسفانه بعضی پاسداران عقب مانده فکر می کردند که زنداني اصلاً نباید آب بخورد و معلوم نبود که یوسف بی چاره برای چند روز از آب خوردن محروم بود. یوسف مدتی در بهداری می ماند. دو تکه از رانش را بریده به کف پایش جراحی می کنند. چون کف پایش چنان از بين رفته بود که فابل ترمیم نبوده. وقتی به کف پایش نگاه می کردي دو تکه پوست با مو هاي بور بخيه شده بود و شدیداً تحريک پذير بود.

با شوخی به او می گفتم یوسف خرجت زياد شده حالا باید بجز پول سر و ريش پول اصلاح کف پایت را هم بدھي!. جواب ميداد همه اينها را از سر اسلام عزيز (از کلمات حاج لطفى) داريم. چند روز بعد زنداني ديگري به ما اضافه شد. حسين راحمي پور از اعضا اخراجي راه كارگر که مدتی مسئول یوسف بوده. بر خوردش با یوسف بسيار بد بود.

مثل همه آنهایی که بعد از بریدن با نگاهی کینه ای به سر موضعی ها می نگریستند. عصبانی بود از اینکه یوسف همچنان بر اعتقادش پای می فشد. با او بحث می کرد. و گاهی هم داد و بیداد راه می انداخت. اما یوسف با خونسردی و جوان مردی تمام سعی در آرام کردنش داشت. از صبح تا بعد از ظهر او را برای تک نویسی *** می برندند. و زمانی که بر می گشت شروع به غر زدن و بدو بی را گفتن به سیاسیون می کرد. یوسف مرتب به من سفارش می کرد که مبادا با او دهن به دهن شوم. چرا که او دیگر هیچی ندارد و در حال شکستن کامل است. یک روز که حسین داشت نماز طولانی به همراه گریه و دعا می خواند. من از کنارش برای برداشتن آب از دستشویی رد می شدم که تکه ای از لبه شلوارم به او خورد.

بعد از اتمام نمازش با عصبانیت و اعتراض گفت: یا شما قدم بزنید یا بگذارید ما به کارمان برسیم. نا خود آگاه از کوره در رفتم (چرا که مدتی از رفتارش با یوسف در عذاب بودم) و بنابراین گفتم ، سر خودت کلاه می گذاری یا سر ما ؟!. همه می دانند که نماز خواندن فقط برای فریب باز جو ها و غیر سیاسی نشان دادن افراد است و ما که همدیگر را می

شناسیم و تو که تجربه دو دور زندان را داری مسئول یوسف بوده ای و باز جو ها می دانند که اخراج شده ای و به قول خودت: خودت خودت را معرفی کرده ای دیگر این ادا واطوارها برای چیست!

در این وقت یوسف واسطه شد و ما را آرام کرد. جالب بود که بعد از آن روز فضای ما نسبتاً تغییر کرد. حسین هم از زندگی خصوصیش می گفت. که پدرش توده‌ای فراری بوده در کار خانه چیت ری با حد اقل دستمزد کار می کرده خانه شان در محله جمشید (فاحشه خانه) معروف بوده و خودش سالها در مطب دندان پزشکی پادویی می کرده و با زحمت زیاد دندان پزشکی تجربی را یاد گرفته. داستان زندگیش آگشته با فقر بسیار و دردناک بود فکر می کرد به خاطر دوستی با سرحدی زاده (وزیر کار) به او تخفیف می دهنند. حقیقتش سرحدی زاده به خانواده اش قول هایی داده بود. ولی متأسفانه بعد ها شنیدم که اعدامش کردند.

در ساعاتی که با یوسف تنها بودیم به من ترکی می آموخت. به او با شوخی می گفتم مگر قرار است چقدر زنده باشیم که من ترکی یاد بگیرم. جواب می داد تا زنده هستیم باید زندگی کنیم تبلی نکن! فکر و زندگی برنامه ریزی شده ای

در مغزش بود برای هر چه حتی کاملاً موقت برنامه داشت. در همان سلول بی امکانات آنقدر برنامه هایمان پر بود که اصلاً نمی فهمیدیم روز ها چگونه می گذرد. در این دوره یکی دو نفر با اضافه و از ما کم شدند. یک روز یوسف را صدا زدند. رفت و بعد از ظهر بر گشت؛ خسته و کوفته و کمی هم عصبی. از او پرسیدم چه بود گفت: بی دادگاه. گفتم تعریف کن. جواب داد مرا به داخل اتاقی بردنده و یکی گفت چشم بندت را فقط کمی بالا بکش. بعد دیدم نیری و یک میرزا بنویس در آنجا هستند. نیری با لحنی تند شروع به خواندن کیفر خواست من کرد. بعد هم پرسید آیا اینها را قبول داری جواب دادم که اساساً این دادگاه را به رسمیت نمی شناسم. که نیری عصبانی شد و جسمی را از روی میز به طرفم پرت کرد که به سرم اصابت کرد. بعد هم گفت آخرین حرفت را بزن. گفتم من یک کمونیست هستم و به کمونیست بودنم افتخار می کنم. نیری با عصبانیت به صورتی که صدایش می لرزید و مرتب فحش می داد به پاسدار دستور داد که مرا بیرون ببرد. کل این داستان ۵ دقیقه شد. کمی سر یوسف باد کرده بود و باریکه خون خشک

شده ای روی سرش بود. حتی در آن لحظات دشوار یوسف روحیه ای بسیار عالی داشت.

بلاfacله به من گفت حاضر بشوم که به درس خواندنمان ادامه بدھیم! عجیب انسانی بود این مرد! وقتی می خواستند بپرسندش ساک وسائلش را به من داد و گفت اینها بدرد من نمی خورد تو استفاده کن. و اضافه کرد، تنها آرزویم هنگام تیرباران این است که در کنار رفقایم بخصوص علیرضا شکوهی باشم. با وجودی که کمی پایش می لنگید ولی کاملاً و عمداً راست راه می رفت و صورت با صفائش که همچنان لبخند پر معنی یوسف را داشت برای آخرین بار و حقیقتاً الوداع شادمانه را در قلبم برای همیشه جای گذاشت.

یادش گرامی
عید ۱۳۸۶ شهاب شکوهی

* الوداع شادمانه تیتری است که یوسف برای وصیت نامه- اش انتخاب کرده.

** سال ۶۲ یکی از روش های رژیم برای درهم شکستن زندانیان؛ بستن دست آنها به قسمتی از درب راهروهای

سلول های ۲۰۹ بود که این کار کاملاً شبانه روز سر پا و پیوسته انجام می شد تا زندانیان در اثر بی خوابی خستگی و فرسودگی تن به همکاری بدهند. مواردی که من می شناسم تا یک ماه هم آن را داشتند.

*** در همان سال ۶۲ یکی دیگر از فشار های زندان؛ نصف یا کم کردن جیره غذایی بود که غذای کاملش هم کسی را سیر نمی کرد چه برسد به نصف آن. کل هر وعده غذا حدوداً یک بشقاب آب، چند نخود و گاهی تکه ای سیب زمینی یا چیزی نظیر آن. (از سوراخ مستطیل شکل روی در فقط می توانست بشقاب رد شود).

**** فکر می کنم این روش از زمان شاه ماندگار شده و جمهوری اسلامی در سالهای بعداز ۶۲ به طور وسیع از آن استفاده می کرد. تکنوسی روشی بود که هر کس قبول می کرد باید ماهها می نوشت تا دیگر چیزی در مغزش نماند! باشد! در واقع تخلیه اطلاعاتی کامل از دانسته ها وندانسته ها! حتی از دوران بچگی
